۷۲/۱۱/۱۸

۷۳/۲/۸

یک سرلوح ... دارد

تاریخ تحویل به صحاف ۷۲/۱۱/۱۸
برگشت ۷۳/۲/۸

گلستان سعدی - یک سر لوح و سرلوح دارد

هو المالک

این نسخهٔ شریفه روز دوشنبه [illegible]
[illegible] الاول سنه ۱۳۴۳ [illegible]
[illegible]

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید
نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت
از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدرآید اعملوا آل داود شکرا وقلیل
من عبادی الشکور بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بیحسابش
همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان

بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد نظم ای کریمی
که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی
بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین
بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته
نظم ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت
نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات
و شفیع روز عرصات رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و خاتم
پیغمبران و تتمه دور زمان ابوالقاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

نظم شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم * بلغ العلی بکماله *
کشف الدجی بجماله * حسنت جمیع خصاله * صلوا علیه و آله *
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان * چه باک از موج بحر آنرا
که باشد نوح کشتیبان * هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض نماید بازش بتضرع و زاری
بخواند پس حق تعالی فرماید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له
غیری یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری ۲ فقد غفرت له
دعا و زاری بنده همی شرم دارم نظم کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار * عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت
معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر
منسوب که ما عرفناک حق معرفتک گر کسی وصف او ز من پرسد *

بیدل

بیدل از بی نشان چه گوید باز * عاشقان کشتگان معشوقند * بر نیاید
ز کشتگان آواز * یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده
و در بحر مکاشفت مستغرق شده بود چون از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب
بطریق انبساط گفت در آن بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت
نظم ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز * کان سوخته را جان شد و آواز
نیامد * این مدعیان در طلبش بیخبرانند * آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد *
ای برتر از قیاس و خیال و گمان و وهم * وز هر چه گفته اند و شنیدیم و
خوانده ایم * مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر * ما همچنان در اول
وصف تو مانده ایم * ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت
سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش را که همچون

هرچه

شکر میخورند و رقعه منشآتش را که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب دایره زمان قایم مقام سلیمان
ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین ابو بکر
سعد بن زنگی ادام الله اقباله بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده
و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند
که الناس علی دین ملوکهم زانگه که ترا بر من مسکین نظر است ٭ آثارم از آفتاب
مشهورتر است ٭ گر خود همه عیبها بدین بنده درست ٭ هر عیب که سلطان
بپسندد هنر است قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی ٭ رسید از دست
محبوبی بدستم ٭ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ٭ که از بوی دلاویز تو مستم ٭
بگفتا من گلی ناچیز بودم ٭ ولیکن مدتی با گل نشستم ٭ کمال همنشین در من
اثر کرد ٭ وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته و
ضاعف ثواب جمیل حسناته ۲ ایزد تعالی خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان

۲ و رفع درجاته

عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت
نگه دارد نظم اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست ٭ تا بر سرش
بود چو تویی سایه خدا ٭ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ٭ مانند
آستان درت مأمن رضا ٭ بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر ٭
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ٭ یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ٭
چندانکه خاک را بود و باد را بقا ٭ یک شب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس
آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم نظم هر دم از عمر
میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نمانده بسی ٭ ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این
پنج روزه دریابی ٭ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭ کوس رحلت
زدند و بار نساخت ٭ خواب نوشین بامداد رحیل ٭ باز دارد پیاده را ز سبیل ٭
هر که آمد عمارتی نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت ٭

وان دگر پخت همچنان هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی ٭ یار
ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار ٭ نیک و بد
چون همه بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد ٭ برگ عیشی بگور
خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ٭ عمر برفست
و آفتاب تموز ٭ اندکی مانده خواجه غره هنوز ٭ ای تهی دست
رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار ٭ هر که مزروع خود
بخورد بخوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید ٭ پند سعدی بگوش جان
بشنو ٭ ره چنین است مرد باش و برو ٭ بعد از تامل این معنی مصلحت دران دیدم
که بقیة العمر در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر
از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **نظم** زبان بریده
بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ٭ تا یکی
از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از

در در آمد چندانکه نشاط و بلاغت کرد و بساط مزاح بگسترد جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده درمن نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت که
امکان گفتارست ٭ بگوای برادر بلطف و خوشی ٭ که فردا چو پیک
اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت زبان در کشی ٭ یکی از متعلقان منش
برحسب این واقعه مطلع کرد که فلان عزم کرده و نیت جزم که
بقیه عمر در گوشه معتکف بنشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی موافقتش کن
و گرنه سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت
قدیم که دم بر نیاورم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین
سهل خلاف راه صوابست و نقض رای اولوا الالباب ذوالفقار علی
در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر ٭ چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که جوهر فروشست

یا پیله ور * اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست * به وقت مصلحت آن
به که در سخن کوشی * دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن * به وقت گفتن و گفتن
به وقت خاموشی * فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن
قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود
و ارادت صادق نظم چو جنگ آوری با کسی در ستیز * که از وی
گزیرت بود یا گریز * بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل
ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده نظم
پیراهن برگ بر درختان * چون جامهٔ عید نیکبختان * اول
اردیبهشت ماه جلالی * بلبل گوینده بر منابر قضبان * بر گل
سرخ از نم اوفتاده لآلی * همچو عرق بر عذار شاهد غضبان * شب را
به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم
و درختان درهم * گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از

تاکش

تاکش درآویخته روضة ماء نهرها سلسال * دوحة سجع طیرها موزون *
آن پر از لاله‌های رنگارنگ * وین پر از میوه‌های گوناگون * باد در
سایهٔ درختانش * گسترانیده فرش بوقلمون * بامدادان که خاطر
باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل
و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی
بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان تصنیف توانم کردن که باد خزان را بر ورق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف
مبدل نکند نظم به چه کار آیدت ز گل طبقی * از گلستان من ببر
ورقی * گل همین پنج روز و شش باشد * وین گلستان همیشه خوش باشد *
حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا

فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی
که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد ذکر اتابک اعظم عضد الدین سعد
ابن ابوبکر سعد زنگی و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه
جهان پناه سایهٔ پروردگار و پرتو لطف خداوندگار ذخر زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی
ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید نظم
گر التفات خداوندیش بیاراید * نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست * امید هست
که روی ملال درنکشد * ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست * علی الخصوص
که دیباچهٔ همایونش * بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست * ذکر امیر کبیر فخر الدین

ابوبکر علیه الرحمه دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده
یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه
متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس
یمین الملک ملک الخواص اتابک فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة
الملوک و السلاطین ابوبکر ابن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر
آفاق است و مجموع مکارم اخلاق نظم هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست * بهر یک از سایر بندگان و حواشی
خدمتکاران خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون
و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین
طایفهٔ درویشان که شکر سوابق انعام بزرگان واجبست و ذکر
جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که

در حضور چه آن تشنیع زدگیست و این از تکلف در باب جای متقدمان
بادو نظم پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ٭ تا چو تو فرزند زاد
مادر ایام را ٭ حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ٭
خاص کند بنده مصلحت عام را ٭ دولت جاوید یافت هر که نکو
نام زیست ٭ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ٭ وصف ترا
گر کنند ور نکنند اهل فضل ٭ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت و تقصیر و تقاعدی که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه حکمای هندوستان
در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند و آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن
گفتن بطی است و درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن
تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن
که چرا گفتم نظم سخندان پرورده پیر کهن ٭ بیندیشد آنگه بگوید سخن ٭ مزن بی تامل

گفتار

بگفتار دم ٭ نکو گوی اگر دیر گویی چه غم ٭ بیندیش وانگه برآور نفس ٭ وز آن
پیش بس کن که گویند بس ٭ بنطق آدمی بهتر است از دواب ٭ دواب
از تو به گر نگویی صواب ٭ فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار
جوهریان بجوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب نوری ندهد و مناره بلند بر دامن
کوه الوند پست نماید نظم هر که گردن بدعوی افرازد ٭ خویشتن را بگردن
اندازد ٭ سعدی افتاده‌ایست آزاده ٭ کس نیاید بجنگ افتاده ٭ اول اندیشه
وانگهی گفتار ٭ پای بست آمده است پس دیوار ٭ نخل بندم ولی نه در بستان ٭
شاهدم من ولیکن نه در کنعان ٭ لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از
نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج
مردیت بیازمای وانگه زن کن دختر منشان نگاه و شیون کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ * چه زند پیش باز رویین چنگ * گربه
شیر است در گرفتن موش * لیکن موش است در مصاف پلنگ * اما باعتماد
وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در
افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر
و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر
گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و السلام نظم بماند
سالها این نظم و ترتیب * ز ما هر ذره خاک افتاده جایی * غرض نقشیست
کز ما باز ماند * که هستی را نمی‌بینم بقایی * مگر صاحبدلی روزی برحمت * کند در
حق درویشان دعایی * امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب
ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت
هشت باب اتفاق افتاد و هم مختصر آمد و بکلالت نینجامد نظم بنام خالق ولای اکبر
که او را زوهم و فهم راست برتر * باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم

در اخلاق

در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم
در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم
در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت نظم در آن مدت که ما را
وقت خوش بود * ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود * مراد ما نصیحت بود
گفتیم * حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان
حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت فرمود
بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید نظم
وقت ضرورت چو نماند گریز * دست بگیرد سر شمشیر تیز * ملک فرمود
چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن

این شخص مکر اورا دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن
درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست
که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز قطعه هر که شاه
آن کند که او گوید * حیف باشد که جز نکو گوید * بر طاق ایوان کسری
با آب زر این چند کلمه نوشته بود نظم جهان ای برادر نماند بکس *
دل اندر جهان آفرین بند و بس * مکن تکیه بر مال دنیا و پشت *
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت * چو آهنگ رفتن کند جان پاک *
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک * حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان
محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله
وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش که در چشم خانه همی‌گردید و نظر میکرد سایر
حکما از تعبیر این خواب فرو ماندند مگر درویشی که فراست بجای

آورد

آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است نظم بس نامور بزیر
زمین دفن کرده‌اند * کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند * آن پیر
لاشه را که سپردند زیر خاک * خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند *
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل * گرچه بسی گذشت که نوشیروان
نماند * خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر * زان پیشتر که بانگ برآید فلان
نماند حکایت ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالای
و خوبروی باری ملک بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست
دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که بلند نادان نظم آن شنیدی
لاغر دانا * گفت روزی بابلهی فربه * اسب تازی اگر ضعیف بود *
همچنان از طویله خر به * پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند نظم تا مرد
سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد * هر بیشه گمان مبر
که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد * شنیدم که ملک را در آن مدت

ملکرا دشمن صعب روی نمود چون هر دو لشکر روی درهم آوردند اول کسیکه
اسب در میدان جهانید ان پسر بود و گفت نظم آن نه من باشم که
روز جنگ بینی پشت من • آن منم کاندر میان خاک و خون
بینی سری • کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند • روز میدان وانکه
بگریزد بخون لشکری • آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک
جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه
زنان بپوشید سواران را از گفتن او تهور زیاده گشت بیکبار حمله کردند شنیدم
که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست
از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای
ایشان گیرند نظم کس نیاید بزیر سایه بوم • گر هما از جهان شود معدوم •

پدر را ازین حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند و هر کدام را
گوشمالی بواجب بداد و هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست
و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در
اقلیمی نگنجند نظم نیم نانی گر خورد مرد خدای • بذل درویشان کند
نیم دگر • هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیمی دگر •
حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده
مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت همی کردند
که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان
ممتنع گردد نظم درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی شخصی برآید
ز جای • و گر همچنان روزگاری هلی • بگردونش از بیخ بر نگسلی •

سر چشمه شاید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ٭ سخن بدین
مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی
که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند از مردان کاردیده
و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند و شبانگاه
که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند
و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب
بود چندانکه پاسی از شب بگذشت نظم قرص خورشید در سیاهی شد ٭
یونس اندر دهان ماهی شد ٭ دلاوران از کمین بجستند و دست
یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه سلطان حاضر
آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شباب
نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز

از باغ

از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم
عمیم خداوندی آنست که به بخشیدن خون این بیچاره بر بنده منت
نهد ملک از این سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت
نظم پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ٭ تربیت نااهل را چون
گردکان بر گنبد است ٭ نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است
و آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن نه کار
خردمندان است نظم ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید
بر نخوری ٭ با فرومایه روزگار مبر ٭ کز نی بوریا شکر نخوری ٭ وزیر این سخن
بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن
بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی
اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان

پسرک هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده
و در حدیث است که کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
پسر نوح با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد ٭ سگ اصحاب
کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد ٭ این بگفت و طایفهٔ
از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم نظم دانی که چه گفت زال با رستم
گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد ٭
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ٭ فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و ادیب را
بتربیت او نصب کردند نظم نکویی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن
بجای نیکمردان ٭ زمین شوره سنبل بر نیارد ٭ درو تخم عمل ضایع مگردان ٭
تا بالاخره حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش
درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت

پادشا

پادشاه شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم
از جبلت او بدر رفته ملک را خنده آمد و گفت نظم عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود ٭
گرچه با آدمی بزرگ شود ٭ سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت
بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت نظم شمشیر نیک از آهن
بد چون کند کسی ٭ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ٭ باران که در لطافت
طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره‌بوم خس ٭ حکایت
سرهنگ‌زاده را دیدم از عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
هم از عهد خوردی آثار بزرگی از ناصیهٔ او پیدا نظم بالای سرش ز هوشمندی ٭
میتافت ستارهٔ بلندی ٭ فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنر است

نه بمال و زر که بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتش
متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **نظم** دشمن چه زند چو مهربان
باشد دوست ⁂ ملک پرسید موجب خصمی اینان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم الا حسود
که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت خداوند **نظم** توانم آنکه
نیازارم اندرون کسی ⁂ حسود را چکنم کو ز خود برنج در است ⁂ بمیر تا
برهی ای حسود کین رنجیست ⁂ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست ⁂
شوربختان بآرزو خواهند ⁂ مقبلان را زوال نعمت و جاه ⁂ گر نبیند
بروز شپره چشم ⁂ چشمهٔ آفتاب را چه گنه ⁂ راست خواهی هزار چشم
چنان ⁂ کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی را از ملوک عجم حکایت کنند
که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه

غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و
خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **نظم** هر که فریادرسی روز
مصیبت خواهد ⁂ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش ⁂ بنده حلقه
بگوش ار ننوازی برود ⁂ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ⁂ باری
در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر پرسید ملک را که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت
چگونه بر او مملکت مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و پادشاهی یافت
وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را
برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **نظم** همان به که
لشکر بجان پروری ⁂ که سلطان بلشکر کند سروری ⁂ ملک گفت موجب
گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و
رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **نظم**

نکند جور پیشه سلطانی * که نیاید ز گرگ چوپانی * پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند * ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف
نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی اعمام
او بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند
و قومی که از دست تطاول سلطان بجان آمده بودند و پریشان گشته
بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت
و بر آنان مقرر شد **قطعه** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست * دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است * با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن
نشین * زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است * غم زیردستان
بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار **حکایت** پادشاهی با غلام
عجمی در کشتی نشسته و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص شد

در طبع نازک پادشاه از ملاطفتهای ایشان این ضجرت نمینشست اتفاقا حکیمی در آن کشتی
بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم
باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند
بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بآرام بنشست ملک را عجب آمد
پرسید حکیم را که درین چه حکمت بود گفت این از اول محنت غرق شدن
ناچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که
بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید * معشوق منست
آنکه بنزدیک تو زشت است * حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف *
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است * فرقست میان آنکه
یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت** هرمز را گفتند وزیران
پدر را چه خطا معلوم کردی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم لیکن
دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی

ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند لهذا قول حکما
بکار بستم که گفته‌اند نظم از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ۞ وگر با چو
او صد برآیی بجنگ ۞ از آن مار بر پای راعی زند ۞ که ترسد سرش را بکوبد
بسنگ ۞ نبینی که چون گربه عاجز شود ۞ برآرد بچنگال چشم پلنگ حکایت
یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که سواری
از در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و
دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک
نفسی سرد برآورد و گفت این بشارت مرا نیست دشمنانم راست یعنی
وارثان مملکت را نظم درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ۞ که آنچه در دلمست
از درم فراز آید ۞ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه ۞ امید نیست که عمر گذشته
باز آید ۞ کوس رحلت بکوفت دست اجل ۞ ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ۞ همه تودیع یکدگر بکنید ۞ بر من اوفتاده دشمن

دشمن کام ۞ آخر ای دوستان گذر بکنید حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف
بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود درآمد
و نماز و دعا کرد و حاجت خواست نظم درویش و غنی بندهٔ این
خاک درند ۞ و آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند ۞ آنگه مرا گفت از آنجا که همت
درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که
از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن
تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ۞ نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ۞
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ۞ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی
داشت ۞ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ۞ ز گوش پنبه برون
آر و داد خلق بده ۞ وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست ۞ بنی آدم
اعضای یکدیگرند ۞ که در آفرینش ز یک جوهرند ۞ چو عضوی بدرد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار ٭ تو کز محنت دیگران بی‌غمی ٭ نشاید که نامت نهند
آدمی **حکایت** درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را
خبر کردند اورا بخواند و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان
گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست
ترا و همه مسلمانان را **نظم** ای زبردست زیردست آزار ٭ گرم تا کی بماند
این بازار ٭ بچه کار آیدت جهانداری ٭ مردنت به که مردم آزاری ٭
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام
فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری
نظم ظالمی را خفته دیدم نیمروز ٭ گفتم این فتنه است خوابش برده به ٭ وانکه خوابش
بهتر از بیداریست ٭ همچنان بد زندگانی مرده به **حکایت** یکی از ملوک را شنیدم
که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت **نظم** ما را بجهان خوشتر
ازین یک دم نیست ٭ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ٭ درویشی

برهنه

برهنه بسرما خفته بود گفت **نظم** ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ٭
گیرم که غمیت نیست غم ما هم نیست ٭ ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن
برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم
جامه ندارم ملک را بر حال او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد
درویش مر آن نقد و جنس را باندک مدتی بخورد و پریشان کرد و باز آمد **نظم**
قرار در کف آزادگان نگیرد مال ٭ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی ازوی بگردانید
ازاینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان
حذر باید کردن که غالب اوقات ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشند و تحمل
ازدحام عوام نکنند **نظم** حرامش بود نعمت پادشاه ٭ که هنگام فرصت
ندارد نگاه ٭ مجال سخن تا نبینی ز پیش ٭ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ٭ ملک گفت
این گدای شوخ چشم را برانید که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت

بیت المال طعمهٔ مسکینی است نه لقمهٔ اخوان الشیاطین **نظم** ابلهی کو روز
روشن شمع کافوری نهد ؛ زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را
وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن
و باز بنومیدی خسته کردن خراش خاطرش نباید **نظم** بروی خود در طماع
باز نتوان کرد ؛ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ؛ کس نبیند که تشنگان
حجاز ؛ بر لب آب شور گرد آیند ؛ هر کجا چشمه بود شیرین ؛ مردم و مرغ و مور
گرد آیند **حکایت** یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و
لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند **نظم**
چو دارند گنج از سپاهی دریغ ؛ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار ؛ که دستش تهی باشد و کار زار ؛ یکی را از آن

ها غدر کرده بامنش دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله
و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان
درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان **نظم** زر بده تا بنهد سر
بنهد مرد سپاه ؛ وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **بیت** اذا شبع الکمی یصول
بطشا ؛ و خاوی البطن یبطش بالفرار **حکایت** یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ
درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش
دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد گفت
معزولی به که مشغولی **نظم** آنان که بکنج عافیت بنشستند ؛ دندان سگ و دهان
مردم بستند ؛ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ؛ از دست و زبان حرف
گیران رستند ؛ ملک گفتا ما را هر آینه خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
وزیر گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **نظم** همای بر همه مرغان

از آن شرف دارد ۞ که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت** سیاه گوش را
گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا
فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند
اکنون در ظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی
تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از
بطش او همچنان ایمن نیستم **نظم** اگر صد سال گبر آتش فروزد ۞ اگر
یکدم در او افتد بسوزد ۞ اتفاق افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد
که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که
وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت
کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان **نظم** تو بر سر قدر خویشتن باش
و قار ۞ بازی و ظرافت بندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار

و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن
صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **نظم** بس گرسنه خفت و کس
ندانست که کیست ۞ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست ۞ باز از شماتت اعدا
اندیشه میکنم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند
و گویند **نظم** ببین آن بی حمیت را که هرگز ۞ نخواهد دید روی نیکبختی ۞ که آسانی گزیند
خویشتن را ۞ زن و فرزند بگذارد بسختی ۞ و در علم محاسبت چنانکه معلومست
چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه
عمر از عهدهٔ شکر این نعمت بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد
امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امید متعرض آن
بیم شدن **قطعه** کس نیاید بخانهٔ درویش ۞ که خراج زمین و باغ بده ۞ یا
بتشویش و غصه راضی شو ۞ یا جگربند پیش زاغ بنه ۞ گفت موافق حال
من نگفتی و جواب مطابق سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت

و بیشتر در حساب بر تو نظم راستی موجب رضای خداست ٭ کس ندیدم
که گم شد از ره راست ٭ و حکما گویند هر چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است نظم مکن فراخ روی
در عمل اگر خواهی ٭ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ٭ تو پاک باش
و مدار از کس ای برادر باک ٭ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ٭ گفتم
حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش افتان و خیزان
و بی خویشتن دیگری از آن کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفتا
شنیده‌ام که شیر بچه را میگیرند گفت ای سفیه شیر را با تو چه مناسبت است
و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شیر است
و گرفتار آیم کرا غم استخلاص من باشد تا تریاک از عراق آورده باشند
مارگزیده مرده باشد ترا همچنان فضیلت و دیانت و تقوی و امانت است

اما متعنتان

اما مدعیان در کمین‌اند و منافقان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست
بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی
و ترک ریاست گویی نظم بدریا در منافع بیشمار است ٭ اگر خواهی سلامت
بر کنار است ٭ رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت
قول الحکما درست آمد که دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست
نمایند نظم دوست مشمار آنکه در نعمت زند ٭ لاف یاری و برادرخواندگی ٭ دوست
آن باشد که گیرد دست دوست ٭ در پریشان حالی و درماندگی ٭ دیدم که متغیر میشود و نصیحت
بغرض میشنود بنزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود
صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چندی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و

کارش از آن درگذشت و مرتبه بالاتر از آن متمکن شد همچنین تخم معاملتش در
تربیت بجوی ابتهاج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و معتمد علیه گشت
بسلامت حالش شاد شدم و گفتم الا لا تحزن اخو البلیة ⁂
فللرحمن الطاف خفیة ⁂ منشین ترش از گردش ایام که صبر ⁂ تلخست ولیکن
بر شیرین دارد ⁂ در آن قرب مرا با طایفه اتفاق سفر افتاد و چون دیگر باره از سفر باز
آمدم یکدو منزل استقبالم کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان
پرسیدم حال چیست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم
از حق کلمه خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش کنان دست بر سر نهند ⁂ چو بینند کارش ز دست اوفتاد ⁂ ستایش کنان
دست بر بر نهند ⁂ وگر روزگارش درآرد ز پای ⁂ همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار آمدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از

بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص کرد گفتم آن نوبت اشارت من قبول نیامد
که گفتم عمل ملوک چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه یا زر
بهر دو دست کند خواجه در کنار ⁂ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار ⁂ مصلحت ندیدم از آن
بیش ریش درونش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین قدر اختصار
کردم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای ⁂ چو در گوشت نیامد پند مردم ⁂ دگر ره گر
نداری طاقت نیش ⁂ مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند
ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت
اتفاقا یکی از آن جماعت حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد
شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و معذورش داشتم قطعه در میر و وزیر و سلطان را ⁂ بی وسیلت مگرد پیرامن ⁂
سگ و دربان چو یافتند غریب ⁂ این گریبانش گیرد آن دامن ⁂ ان بین یدی الموالی
رحمة خفیة ⁂ ولکن میزان الموالی خفیف چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حالم وقوف

با قبیلهٔ کرام در مقامی معین گشته بتواضع فرو نشستم و گفتم نظم بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف

بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است نظم گر بر سر و چشم ما نشینی

نازت بکشم که نازنینی بنشستم و از هر دری سخن گفتیم تا حدیث ذلت یاران در میان

آمد و گفتم نظم چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدای

راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم را این سخن پسندیده

آمد و اسباب معاش ایشان فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت

ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و بیرون آمدم و گفتم نظم چو کعبه قبلهٔ حاجت شد

از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس

نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملکزاده گنج فراوان داشت وا ز پدر میراث یافته

بود دست کرم برنهاد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت نظم نیاساید مشام از

طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که تا دانه نیفشانی نروید یکی از جلسای بی‌تدبیر

نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده واقعها در پیشست

مبادا که بوقت حاجت درمانی نظم اگر گنجی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی ملک زاده روی از این سخن درهم آورد

و برو زجر کرد و گفت مرا خدای عز و جل مالک این مملکت گردانیده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم

که نگه دارم نظم قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو

گذاشت حکایت آورده‌اند که نوشیروان در شکارگاهی صیدی کباب کرد و غلام

بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان ویرا گفت نمک بقیمت بستان

تا رسمی نشود گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده هر که آمد

چیزی برو مزید کرد تا باین غایت رسیده نظم اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی

برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش

هزار مرغ بسیخ حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان

کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای همان خلق را بر او

برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد نظم آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند

بهر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین همه خر و باتفاق خر باربر به است از شیر مردم‌در

نظم مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است ؛ چون بار همی برد عزیز است ؛ گاوان و خران

باربردار ؛ به ز آدمیان مردم‌آزار ؛ باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک را ذمائم اخلاق او بقرائن

معلوم شد و را در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت

در حال تباه او تامل کرد و گفت نظم نه هر که قوت بازو و منصبی دارد ؛ بسلطنت بخورد

مال مردمان بگزاف ؛ توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ؛ ولیکن شکم بدرد چو بگیرد اندر ناف ؛

نماند ستمکار بدروزگار ؛ بماند برو لعنت کردگار حکایت مردم‌آزاری حکایت کنند که

در سر صالحی سنگ زد و صالح مجال انتقام نیافت سنگ را نگاه داشت تا زمانیکه ملک را بر آن

کند اتفاقا شاه از آن لشکری خشم گرفت و او را بچاهی در انداخت صالح سنگ

برداشت و در سر چاه رفت و بر سرش کوفت بیچاره فریاد برآورد که ای ... رسید

تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلان صالحم و این همان سنگ است که

تو بر سر من زدی گفت در این مدت کجا بودی گفت از جلال جاهت می‌اندیشیدم

اکنون که در چاهت دیدم مغتنم شمردم نظم ناسزایی را چو بینی بخت یار ؛ عاقلان تسلیم

کردند اختیار ؛ چون نداری ناخن درنده تیز ؛ با ددان آن به که کم گیری ستیز ؛ هر که با فولاد بازو پنجه

کرد ؛ ساعد مسکین خود را رنجه کرد ؛ باش تا دستش ببندد روزگار ؛ پس بکام دل دمار از وی

برآر حکایت یکی از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر است

طایفهٔ از حکمای یونان اتفاق کردند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت

موصوف باشد بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بر آن صورت پدر و مادرش را

بخواند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را

روا باشد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک پرسید که در این حالت تو را چه جای خنده است

گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه

خواهند پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی فتوی داد و سلطان مصالح شفای خویش

می‌خواهد بجز از خدای عزوجل پناهی نمی‌دانم نظم پیش که برآورم ز دستت فریاد ؛

هم پیش تو از دست تو خواهم داد ؛ سلطان را از این سخن دل بهم برآمد و گفت هلاک

من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن در کنارش گرفت و بوسه بر سر و چشمش داد و نعمت بخشید و از
کرد و آورده اند هم در آن روز شفا یافت **نظم** همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی
بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی
غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دگر بندگان چنین حرکت روا ندارند بنده سر
پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت **نظم** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی اگر بکشتن این بنده خواهی گشت باری بتاویل شرعی بکش تا
در قیامت ماخوذ نباشی گفت چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه
بقصاص خون او بفرمای مرا کشتن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی
وزیر گفت ای خداوند این را بصدقه گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند گناه از منست
و قول حکما معتبر که گفته اند **نظم** چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی **حکایت** ملک زوزن را
وزیری بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه و در غیبت نکو گفتی اتفاقا ازو حرکتی
در نظر سلطان ناپسند آمد و او را مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی
و زجر و معاقبت روا نداشتندی **نظم** صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا در قفا عیب
کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش
شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و بباقی در زندان بماند
که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش داد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگی ندانستند
و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان **احسن الله** خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش
سعی هر چه تمامتر کرده شود و اعیان این مملکت بدیدن او مفتقرند و جواب این حرف را
منتظر وزیر از این وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق
نوشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس کرده

با ملوک فلان نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این حال فرمود قاصد را
بگرفتند و نوشته را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست
و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت
این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بی وفائی کردن طریق مروت
نباشد و درین معنی گفته‌اند **قطعه** آن را که بجای تست هر دم کرمی ؛ عذرش بنه
ار کند بعمری ستمی ؛ ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزردم گفت ای خداوند بنده را در آنچه فرمودی خطا نمی‌بینم تقدیر
خدای عز و جل بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت
بر این بنده داری و حکما گفته‌اند **قطعه** گر گزندت رسد ز خلق مرنج ؛ که نه راحت
رسد ز خلق و نه رنج ؛ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ؛ کین دل هر دو در تصرف
اوست ؛ گرچه تیر از کمان همی گذرد ؛ از کماندار بیند اهل خرد ؛ **حکایت** یکی از ملوک
عرب متعلقان را گفت مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است

امر

و مترصد فرمان و سایر خدمتگاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی
بشنید و گفت مراتب بندگان بحضرت آفریدگار همین مثال دارد **قطعه** دو بامداد اگر آید
کسی بخدمت شاه ؛ سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ؛ امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله ؛ مهتری در قبول فرمانست ؛ ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ؛ سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را حکایت
کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر وی بگذشت و
گفت **قطعه** ماری تو که هر که را ببینی بزنی ؛ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ؛ زورت
ار پیش میرود با ما ؛ با خداوند غیب دان نرود ؛ زورمندی مکن بر اهل زمین ؛ تا دعائی
بر آسمان نرود ؛ حاکم از نصیحت او برنجید و روی از او درهم کشید و بر او التفات
نکرد **اخذته العزة بالاثم** تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش گرفت و سایر املاکش بسوخت و از
بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند صاحبدل بر وی بگذشت و شنید که با یاران همی گفت
ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان **قطعه**

حذر کن ز دود درونهای ریش ٭ که ریش درون عاقبت سر کند ٭ بهم
بر مکن تا توانی دلی ٭ که آهی جهانی بهم بر کند ٭ بر تاج کیخسرو نوشته بود
نظم چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ٭ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت ٭
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ٭ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت
یکی در صنعت کشتی گیری سرآمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی
کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه
بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم او دفع انداختی و تأخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمده بود و کسی را با او امکان مقاومت نماند تا بحدی
که پیش ملک گفته بود استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت
ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند
و مقامی متسع ترتیب دادند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
حاضر شدند پسر چون پیل مست بصدمتی درآمد که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست

که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازو نهان داشته بود با او در
آویخت پسر دفع آن ندانست استاد بهم برآمد و بدو دستش از زمین برگرفت و بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت بسیار
دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خود دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای ملک بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که از من
دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روز
نگه داشته بودم که بزرگان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند بتو
قادر گردد نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید نظم یا وفا خود نبود در عالم ٭
یا مگر کس درین زمانه نکرد ٭ کس نیاموخت علم تیر از من ٭ که مرا عاقبت نشانه نکرد ٭
حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا
که فراغت ملک قناعتست سر برنیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت
سلطنتست بهم برآمد و گفت این طایفه امثال حیوانانند وزیر گفت ای

درویش سلطان روی زمین را بگو که چرا حرمت نگهداری و شرط ادب بجای
نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد
و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت است نه رعیت از برای طاعت ملوک **نظم**
پادشه پاسبان درویش است * ورچه نعمت بفر دولت اوست * گوسفند از برای
چوپان نیست * بلکه چوپان برای خدمت اوست * یکی امروز کامران بینی * دیگری را
دل از مجاهده ریش * روزکی چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش * فرق
شاهی و بندگی برخاست * چون قضای نبشته آمد پیش * اگر کسی خاک مرده باز کند * ننماید
توانگر و درویش * ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت
آن همی خواهم که دیگر بار زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت **نظم** دریاب
کنون که نعمتت هست بدست * کاین دولت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب
بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست

و گفت اگر من از خدای چندین بترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی
نظم گر نبودی امید راحت و رنج * پای درویش بر فلک بودی * ور وزیر از خدا
بترسیدی * همچنان کز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان
داد بیچاره گفت ای ملک این عقوبت یکنفس بر من بسر آمد و بزه آن بر تو جاوید
بماند **نظم** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت *
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد * در گردن او بماند و بر ما بگذشت **حکایت** وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک را رایی میزدند و ملک همچنان تدبیری اندیشید
بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزیران پنهان گفتندش رای ملک را چه مزیت دیدی
بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در
مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر
تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاقبت ایمن باشم در این
بزرگان گفته‌اند **نظم** خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش باشد دست شستن *

از هجو او در اگوید ثبت این بیاید گفت اینک ما و پروین **حکایت** شیادی
گیسوان بافت که من علوی‌ام و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می‌آیم و قصیده پیش ملک
برد که من شاعرم بگزارد ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را در عید
اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه چگونه
علوی باشد و شعرش در دیوان انوری باشد ملک فرمود تا او را بزنند و از شهر برانند تا
چندین دروغ درهم چرا گفت پس گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت **نظم**
غریبی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ * گر از من خطا باور مداری
مرنج * جهاندیده بسیار گوید دروغ * ملک بخندید و گفت از این سخن راست
تر تا عمر تو باشد نگفته و فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند **حکایت** یکی از وزرا
بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی بخطاب ملک گرفتار
آمد همگنان به خلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر

برز

سیرت او به افواه بگفتند ملک از سر خطاب آن درگذشت صاحبدلی برین
اطلاع یافت موافق حال این نظم گفت **نظم** تا دل دوستان بدست آری * بوستان
پدر فروخته به * پختن دیگ نیکخواهان را * هر چه رخت سراست سوخته به * **حکایت**
یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام
داد هرون ارکان دولت را گفت چنین کسی را جزا چه باشد یکی اشارت به کشتن کرد و
دیگری زبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هرون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی
و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده چندانکه از حد در نگذرد و ظلم از این طرف باشد **نظم**
نه مرد است آن بنزد یک خردمند * که با پیل دمان پیکار جوید * بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق * که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفه از بزرگان در کشتی
نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت
این هر دو را بگیر تا صد دینار بخشمت ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگری
هلاک شد گفتم بقیت عمر نمانده بود ازان در گرفتن این تاخیر کرد و در آن دیگر تعجیل ملاح

بخندید و گفت آنچه گفتی نقص است لیکن مصلحت خاطر رنجانیدن این پیشتر بود و رفع
در بیابانها مرده بودم مرا اگر زان رنجش نشد مرا دولت آمد که در طفلی بابایم خواجه بودم گفتم
صدق الله من حمل صبای فلقمة من قبلها تا توانی درون کس مخراش * کاندرین راه
خارها باشد * کار درویش مستمند برآر * که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی
خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان نان خوردی این برادر توانگر برادر درویش را
گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی برادر درویش گفت
چرا تو کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که
کمر زرین بمیان بستن و بخدمت بر سینه ایستادن نظم بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر * عمر گرانمایه درین صرف شد * تا چه خورم صیف و
چه پوشم شتا * ای شکم خیره بنانی بساز * تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت یکی مژده
بر پیش نوشیروان عادل آورد که خدای فلان دشمن ترا برداشت نوشیروان گفت
هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت نظم اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست * که زندگا

نی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری در مصلحتی سخن میگفتند
و بوزرجمهر خاموش نشسته بود گفتندش در این قضیه چرا با ما سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال
اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم در رای شما صواب است مرا
بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد نظم چو کاری بی فضول من برآید * مرا در وی سخن
گفتن نشاید * اگر بینم که نابینا و چاه است * اگر خاموش بنشینم گناه است حکایت
هرون الرشید را چون مملکت دیار مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک
مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت مگر بخسیس‌ترین بندگان غلام سیاهی داشت
نام او خصیب مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بحدی بود که طایفه
حراث مصر شکایت کردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف
شد گفت پشم بایستی کاشتن دانشمندی در وی شنید بخندید و گفت نظم اگر دانش بروزی
بر فزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنادانان چنان روزی رساند *
که صد دانا در آن حیران بماند * بخت و دولت بکاردانی نیست * جز بتایید

آسمانیانش ❊ افتاده است در جهان بسیار ❊ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ❊ کیمیاگر
بغصه مرده و رنج ❊ ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست تا در
حالت مستی با وی جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید
که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش
برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **نظم** تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی ❊ چنانکه ظریفان گفته اند **نظم** شخصی نه چنان کریه منظر ❊
کز زشتی او خبر توان داد ❊ آنگه بغلی نعوذ بالله ❊ مردار بآفتاب مرداد ❊ آورده اند که در
آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت
روز دیگر ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت گفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق در قعر خندق اندازند یکی از وزرا
روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایر بندگان
و خدمتگاران ببخشش و انعام خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی

چه شدی که من او را قیمت کنیزک و بیشتر از آن دادمی گفت ای خداوند روی زمین
نشنیده ای که گفته اند **نظم** تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسید ❊ تو مپندار که از پیل
دمان اندیشد ❊ ملحد گرسنه و خانه خالی بر خوان ❊ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت او را
بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید **نظم** هرگز او را بدوستی مپسند ❊ که رود جای
ناپسندیده ❊ تشنه را دل نخواهد آب زلال ❊ نیم خورده دهان گندیده **حکایت** اسکندر
رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که پادشاهان پیشین را خزاین و عمر
و ملک و لشکر بیش از این بوده چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را
که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم **نظم** بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد **باب دوم در اخلاق درویشان** یکی از بزرگان پارسایی را دید گفت چگونه ای
در حق فلان عابد که دیگران بطعنه در حق او سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم
و در باطنش غیب نمی دانم **نظم** هر که را جامه پارسا بینی ❊ پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست ۞ محتسب را درون خانه چه کار ۞ حکایت درویشی را
دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می‌نالید که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید
نظم عذر تقصیر خدمت آورده‌ام ۞ که ندارم به طاعت استظهار ۞ عاصیان از گناه
توبه کنند ۞ عارفان از عبادات استغفار ۞ عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت من امید آورده‌ام نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت اصنع بی ما انت اهله
بر در کعبه سائلی دیدم ۞ که همی گفت و می‌گریستی خوش ۞ می نگویم که طاعتم بپذیر ۞ قلم عفو بر گناهم
کش حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عذابم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
نظم روی بر خاک عجز می‌گویم ۞ هر سحرگه که باد می‌آید ۞ ای که هرگز فرامشت نکنم ۞ هیچت از بنده
یاد می‌آید حکایت شنیدم دزدی در خانه پارسایی آمد چندان که جست چیزی نیافت
دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت
تا محروم نباشد نظم شنیدم که مردان راه خدای ۞ دل دشمنان را نکردند تنگ ۞ ترا

بادر

کی میسر شود این مقام ۞ که با دوستانت خلاف است و جنگ ۞ مودت اهل صفا چه در روی
و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند نظم در برابر چو گوسپند
سلیم ۞ در قفا همچو گرگ مردم‌خوار ۞ هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ۞ بی‌گمان عیب
تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک
رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان
بعید است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده از ایشان دریغ داشتن
که من اندر نفس خود این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان
یار شاطر باشم نه بار خاطر ان لم اکن راکب المواشی ۞ اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی بصورت
صلحا برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد از آنجا که سلامت حال درویشان
گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند نظم چه دانند مردم که در جامه کیست ۞ نویسنده
داند که در نامه چیست ۞ صورت حال عارفان دلق است ۞ این قدر بس چو روی در

حقیقی است ❁ در عمل کوش و هر چه خواهی پوش ❁ تاج بر سر نه و علم بر دوش ❁ زاهدی را
لباس پوشی نیست ❁ زاهد پاک باش و اطلس پوش ❁ ترک دنیا و شهوت است
و هوس ❁ پارسایی نه ترک جامه و بس ❁ در کژاغند مرد باید بود ❁ بر مخنث سلاح جنگ
چه سود ❁ روزی به شب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزدی بی‌توفیق
ابریق رفیقی برداشت که به طهارت می‌رود و به غارت می‌رفت قطعه
پارسا بین که جامه در بر کرد ❁ جامهٔ کعبه را جل خر کرد ❁ چندان که از نظر درویشان غایب
شد به برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و
رفیقان بی‌گناه خفته بامدادان همه را به قلعه در آوردند و به زندان کردند از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة چو از قومی یکی بی‌دانشی
کرد ❁ نه که را منزلت ماند نه مه را ❁ نبینی که گاوی در علفزاری ❁ بیالاید همه گاوان
ده را ❁ گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از برکت ایشان محروم نماندم اگرچه
به صورت وحید ماندم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت

بکار آید

بکار آید قطعه یکی ناتراشیده در مجلسی ❁ برنجد دل هوشمندان بسی ❁ اگر برکه پر کنند از
گلاب ❁ سگی در وی افتد کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود
چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش
از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند
قطعه ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی ❁ کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است ❁ چون به مقام خویش آمد سفره خواست
تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری به مجلس سلطان
چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت پس نماز را نیز
قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل ❁ تا چه خواهی خریدن ای مغرور ❁ روز درماندگی به سیم دغل حکایت
یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در
خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه
گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت برده‌اند که

که گویا مرده‌اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی به که در پوستین خلق افتی **نظم** نبیند
مدعی جز خویشتن را ۞ که دارد پردهٔ پندار در پیش ۞ گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** یکی را از بزرگان در محفلی همی‌ستودند و در اوصاف
حمیدش مبالغه می‌نمودند سر برآورد و گفت من آنم که خود دانم **کفیت اذی یا من تعد محاسنی**
علانیتی هذا و لم تدر ما بطنی ۞ **نظم** شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است ۞ وز خبث
باطنم سر خجلت فتاده پیش ۞ طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ۞ تحسین کنند
او خجل از پای زشت خویش **حکایت** یکی از صلحای لبنان که مقامات او
در دیار عرب مذکور بود و کراماتش مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت
میساخت پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت
چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی است گفت آن چیست
گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمش تر نشدی امروز
چه حالت بود که درین یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ

اندرین

اندرین فکرت فرو رفت و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجهٔ
عالم صلی الله علیه و سلم میفرماید که **لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل**
و نگفت که علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت
با حفصه و زینب درساختی ۞ **مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار** می‌نمایند و می‌ربایند **نظم**
دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی ۞ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی ۞ **اشاهد من اهوی بغیر وسیلة**
فیلحقنی شأن اضل طریقا ۞ **یؤجج نارا ثم یطفی برشة** ۞ **لذاک ترانی**
محرقا و غریقا ۞ **قطعه** یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند ۞ که ای روشن روان پیر خردمند ۞ ز مصرش
بوی پیراهن شنیدی ۞ چرا در چاه کنعانش ندیدی ۞ بگفت احوال ما برق
جهانست ۞ دمی پیدا و دیگر دم نهانست ۞ گهی بر طارم اعلی نشینیم ۞ گهی بر پشت
پای خود نبینیم ۞ اگر درویش بر یک حال ماندی ۞ سر دست از همه عالم فشاندی **حکایت**
در جامع بعلبک کلمه‌ای چند از روی وعظ میگفتم با جماعتی افسرده دل‌مرده ره از صورت
بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران

و آینه داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیه
و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده بودم که گفتم نظم دوست نزدیکتر از
من بمن است ؛ وین عجبتر که من از وی دورم ؛ چکنم با که توان گفت که دوست ؛
در کنار من و من مهجورم ؛ من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که
رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره چنان زد که بموافقت او دیگران
در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و
نزدیکان بی بصر دور نظم فهم سخن گر نکند مستمع ؛ قوت طبع از متکلم مجوی ؛
فسحت میدان ارادت بیار ؛ تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان
مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار نظم پای مسکین پیاده
چند رود ؛ کز تحمل ستوه شد بختی ؛ تا شود جسم فربهی لاغر ؛ لاغری مرده باشد از سختی ؛
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی
مردی نظم خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفتن ؛ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت ؛

حکایت پارسا را

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها
رنجور بود و میبود شکر خدای تعالی همی گفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی نظم اگر مرا زار بکشتن
دهد آن یار عزیز ؛ تا نگوید که در آن دم غم جانم باشد ؛ گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد ؛ کو
دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از
خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
حاکم فرمود شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست فرمودی ولیکن هر که
از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقیر لا یملک هر چه درویشان راست وقف
محتاجانست حاکم دست از او برداشت و ملامت کردن گرفتش که دنیا بر تو
تنگ آمد الا از خانه چنین یاری گفت اگر او نشنوی که خانه دوستان بروب و در دشمنان
مکوب نظم چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده ؛ دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین ؛
حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت ای یار عزیز هیچت از ما یاد آید گفت
بلی هر گه که خدا را فراموش میکنم نظم هر سو دود آنکس که ز در خویش براند ؛ و آنرا که بخواند

هرکس نداند حکایت یکی از جمله صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و
پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه که
بخلاف این پنداشتیم گفت این پادشاه بارادت پارسا در بهشت است
و آن پارسا بتقرب پادشاه در دوزخ است قطعه دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع
درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا برهنه با قافله حجاز از کوفه
بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی رفت و میگفت نظم نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر
بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی
میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید
درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو در بختی بمردی نظم شخصی همه شب
بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیزرو
که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم

و زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشه کرد که داروی بخورم تا ضعیف
گردم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد نظم آنکه
چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس
ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و رسول شفیع آوردند و فایده نداشت نظم
چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان آورده‌اند که لقمان
حکیم اندر آن کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش از حکمت و موعظت چیزی با
ایشان کلمه بگوی که طرفی از مال دست بدارند که دریغ بود چندین نعمت ضایع گشتن
گفت دریغ باشد کلمه چند از حکمت با ایشان گفتن نظم آهنی را که موریانه خورد
نتوان برد از او بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا

شیخ اجل شمس الدین بن جوزی ترک سماع فرمودی و بکثرت عزلت اشارت
نمودی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی
قدمی رفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی قطعه قاضی
ار با ما نشیند برفشاند دست را ⁂ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ⁂ تا شبی
بمجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم او را داشت چنانکه خواهی ز رجع
و الصدا منع گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب بر خاموشش قطعه
گویی رگ جان بگسلد نغمه ناسازش ⁂ ناخوشتر از آوازه مرگ آوازش بیت عربی
الصوت الاوتار للطرب ⁂ و انت مغن اذا غنیت ینطرب ⁂ چون در آواز آمد آن بربط سرای کد
خدا را گفتم از بهر خدا ⁂ زیبقم در گوش کن تا نشنوم ⁂ یا درم بگشای تا بیرون روم ⁂
فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت کردم و شبی بروز آوردم نظم مؤذن بانگ
بی هنگام برداشت ⁂ نمیداند که چند از شب گذشته است ⁂ درازی شب از
مژگان من پرس ⁂ که یکدم خواب در چشمم نگشته است ⁂ بامدادان

بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر گشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش
گرفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دانستند و بر خفت عقلم حمل
کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
حال خردمندان نیست خرقه مشایخ بمطربی دادن که در همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در
دف نظم مطربی دور از این خجسته سرای ⁂ کس دوبارش ندید
در یکجای ⁂ مرغ ایوان ز هول او بپرید ⁂ مغز ما خورد و حلق خود بدرید ⁂ گفتم زبان تعرض دراز
مصلحت است که کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت بر کیفیت این
واقف گردان گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده و موعظهای بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد تا بدست این توبه کردم که بقیه عمر خویش گرد سماع و مطرب نگردم حکایت
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه در نظرم ناپسندیده
آمد از آن فعل احتراز کردم نظم آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر

نگوید ور بکشند دم نزند ٭ در کوچه عشاق وجه اساس و عداوت ٭ از خنجر بعضب
کرده زنند ٭ نکوشند از سر ما بچه حرف ٭ گران بندی کمر و صاحب همتش ٭ و گر صد با
بکشی تا پیش دانا ٭ بخدا اندیشی بار بچه از کیش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که
شبی ده من طعام خوردی و تا سحر نماز کردی صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی خوردی و
بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار ٭ تا در او نور
معرفت بینی ٭ تهی از حکمتی بعلت آن ٭ که پری از طعام تا بینی ٭ **تحقیق** بخشایش الهی
گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او بحمائد مبدل شد و زبان طاعنان
در حق او همچنان دراز که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعول **قطعه** بعذر
توبه توان رستن از عذاب خدای ٭ ولیکن می‌نتوان از زبان مردم رست ٭
طاقت طعنه طاعنان نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ بگریست
و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت ٭ **قطعه** چند گویی

که

که بداندیش و حسود ٭ عیبجویان من مسکینند ٭ که بخون ریختنم برخیزند ٭ که
به بدخواستنم بنشینند ٭ نیک باشی و بدت گوید خلق ٭ به که بد باشی و نیکت بینند ٭
لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد
اندیشه کردن و تیمار خوردن **قطعه** گر آنها که می‌گفتمی کردمی ٭ نکوسیرت و پارسا
بودمی ٭ در بسته بروی خود ز مردم ٭
تا عیب نگسترند ما را ٭ در بسته چه سود عالم الغیب ٭ دانای نهان و آشکارا **حکایت**
پیش یکی از کبار مشایخ گله کردم که فلان بفساد در حق من گواهی داده گفتا بصلاحش خجل کن
قطعه تو نیکو روش باش تا بدسگال ٭ بنقص تو گفتن نیابد مجال ٭ چو آهنگ
بربط بود مستقیم ٭ کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت** یکی را از مشایخ شام
سوال کردند از حقیقت تصوف گفت از این پیش طایفه در جهان بودند بظاهر پراکنده
بصورت و بمعنی جمع و درین زمان بظاهر مجتمع و بمعنی پراکنده **قطعه** چو هر ساعت از
تو بجایی رود دل ٭ به تنهایی اندر صفایی نبینی ٭ ورت مال و جاه است و زرع و تجارت ٭ چو

ما را با خدا است خلوتی حکایت یاد دارم در کاروانی همه شب رفته بودم
و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه من بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت
یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده
بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که
مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح می‌نالید عقل
و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت
نیست مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان
همدم من صاحبدل رفیق من بودند بعضی اوقات زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی
عابدی در سبیل حال منکر درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال
کودکی سیاه از حی عرب برآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص
درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان

اثر کرد و در تو اثر نمیکند نظم دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی
از عشق بی‌خبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد نظم
بذکرش هر چه بینی در خروشست دلی داند درین معنی که گوشست نه بلبل بر گلش
تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست حکایت یکی از ملوک را مدت
عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد بامدادان اول کسی که از در شهر درآید تاج
پادشاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا بامدادان اول کسی که
از شهر درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته بود و رقعه بر هم دوخته ارکان دولت گردن
از اطاعت او بپیچیدند و ملوک عرب از هر دیاری بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی اطراف و جوانب مشرق و
از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه متفکر می‌بود تا یکی از دوستان قدیم
در درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را

غم مخور که گفت از خار و خارت آلای در آنجه بشنیدی تازی که دولت اقبال
رهبری ناموس مرتبه و پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا تا گاه شکسته است و گاه
خوشیره ؛ درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده ؛ گفت ای یار عزیز تنعم کن که
کنجی تهنیت است اگر تو دیدی غم ما داشتم دام در تشویش جهان نظم اگر دنیا نباشد
دردمندیم — وگر باشد به مهرش پای بندیم ؛ حجابی زین درون آشوب‌تر نیست ؛ که
رنج خاطر است ار هست ور نیست ؛ مدعا گر توانگری خواهی ؛ جز قناعت [illegible]
هنی ؛ گر غنی زر به دامن افشاند ؛ تا نظر در ثواب او فکنی ؛ کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی ؛ اگر بریان کند بهرام گوری ؛ نه چون پای ملخ باشد
ز موری حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت رسول صلی الله علیه و آله آمدی حضرت
فرمودی یا اباهریره زر غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که
آفتاب است نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روز او را می‌توان
دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب نظم به دیدار مردم شدن عیب نیست ؛

ولیکن

ولیکن نه چندان که گویند بس ؛ اگر خویشتن را ملامت کنی ؛ ملامت نباید شنیدن
ز کس لطیفه یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط
آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان آنچه کردم اختیاری نداشتم در آن
بزهی بر من ننوشتند و راحتی از آن به من رسید شما هم به کرم معذور دارید نظم شکم زندان
باد است ای خردمند ؛ ندارد هیچ عاقل باد در بند ؛ چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ؛
که باد اندر شکم باریست بر دل ؛ حریف ترش روی ناسازگار ؛ چو خواهد شدن دست
پیشش مدار حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد قدم در بیابان قدس
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدن در خندق طرابلس با
جهودانم به کار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که با من سابقه داشت گذر کرد و بشناخت
گفت ای فلان این چه حالتست و چگونه می‌گذرانی گفتم نظم همی گریختم از مردمان
به کوه و به دشت ؛ که از خدای نبودم به آدمی پرداخت ؛ قیاس کن که چه حالم بود
درین حالت ؛ که در طویله نامحرمم بباید ساخت ؛ پای در زنجیر پیش دوستان به که

با بیگانگان در بوستان ؛ بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاصی داد و
با خود بحلب برد و دختری داشت بصد دینار کابین بنکاح من درآورد مدتی برآمد دختری ستیزه
روی جنگجوی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه
گفته‌اند نظم زن بد در سرای مرد نکو ؛ هم درین عالمست دوزخ او ؛ زینهار از
قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت دراز کرده همی‌گفت تو آن
نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید
فرنگ باز خرید و بصد دینار در دست تو اسیر کرد قطعه شنیدم گوسفندی را بزرگی ؛ رهانید از
دهان و دست گرگی ؛ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ؛ روان گوسفند از وی بنالید ؛ که از
چنگال گرگم در ربودی ؛ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان عابدی را
که صاحب عیال بود پرسید اوقات عزیزت چگونه می‌گذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف
او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد نظم ای گرفتار پای بند عیال ؛ دگر آسودگی

مبند خیال ؛ غم فرزند و نان و جامه و قوت ؛ بازت آرد ز سیر در ملکوت ؛ همه
اتفاق می‌سازم ؛ که به شب با خدای پردازم ؛ شب چو عقد نماز می‌بندم ؛ چه خورد
بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کرد و برگ درختان
خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای
تو مقامی بسازم که فراغ عبادت به ازین میسر شود و دیگران برکات انفاس شما مستفید گردند و
بصلاح اعمال شما اقتدا نمایند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی
از وزرا وی را گفت پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روز در شهر آیی و کیفیت مکان
معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر
اندر آمد بستان سرای ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای و جایی جانفزای راحت
بخشای نظم گل سرخش چو عارض خوبان ؛ سنبلش همچو زلف محبوبان ؛
همچنان از نهیب برد عجوز ؛ شیر ناخورده طفل دایه هنوز وافانین علیها جلنار ؛
علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

از آن ماه‌پاره‌ای عابد فریبی • ملائک صورتی طاوس زیبی • که بعد از دیدنش صورت نبندد •
وجود پارسایان را شکیبی • همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
هلک الناس حوله عطشا • و هو ساق یری و لا یسقی • دیده از دیدنش نگشتی سیر •
همچنان از فرات مستسقی • عابد طعمهٔ لذیذ خوردن گرفت و جامهٔ لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن و خردمندان
گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک • نظم • در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش • مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی • فی‌الجمله دولت وقت
مجموع به زوال آمد چنانکه گفته‌اند • نظم • هر که هست از فقیه و پیر و مرید • و زبان
آوران پاک نفس • چون به دنیای دون فرود آمد • به عسل در بماند پای مگس • باری
ملک دیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگشته و سرخ و سفید برآمده و فربه شده
و بر بالش آسایش تکیه کرده و غلام پری پیکر به مروحهٔ طاوسی بر بالای سرش ایستاده
بر سلامت حالش شاد شد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت

چنین که من این دو طایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد علما و زهاد را وزیر
فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی
کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند • نظم • آن را که سیرت خوش و
سریست با خدای • بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است • انگشت خوبروی
و بناگوش دلفریب • بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است • تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید • حکایت • مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر
انجام این کار بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برفت وفای نذرش لازم آمد بشرط یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد
تا بر زاهدان بخشش کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز
آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه گشتم نیافتم ملک گفت
این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است
نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان

ازاوست و اقرار ورا عداوت و انکار را اما این نادیده که او گفت حق کجا بی‌ازاوست
نظم راهی که درم گرفت و دینار ؛ راهزن آن کسی بدست آر حکایت یکی را
از علمای راسخ پرسیدند که چگونه دارند وقت گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر است
و فراغت عبادت حلالست و اگر از بهر خوردن نان حرام نظم نان از برای
کنج عبادت گرفته اند ؛ صیدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی
بمقامی درآمد و صاحب بقعه کرم النفس بود و طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت
او هر یک چنانکه رسم ظرفاست لطیفه میگفتند درویش از راه بادیه آمده و چیزی نخورده
بود از آن میان یکی بطریق ظرافت گفت درویش تو نیز چیزی بگوی گفت مرا چون دیگران
فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام نظم من گرسنه در برابرم سفره نان
همچون عزبم بر در حمام زنان ؛ یاران بخندیدند و خوان پیش نهادند و بعضی پیش آن
صاحب دعوتش گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
میسازند درویش سر برآورد و گفت نظم کوفته در سفره من گو مباش ؛ نان

جو هر گرسنه را کوفته نانست حکایت پیر را حیری گفت حکیم که خلایق برنج اندر
از بسیاری در زبانم می‌آید گفت هرچه در دنیا ستد ایشان الا ادای مرد هم چه
تو افزا ستد از ایشان چیزی نخواه هرچه بگیرید گو تو گهی نظم گر کند آتش پرس از لشکر
اسلام بود ؛ کافر از هم توقع ره تا در چاه حکایت فقیهی در ربیع الاول شیخ ازان
تحان ولایت گفتمان درس از مکتب بعثت اکبری منعم اخبار اعمیا موافق گفتار نظم
ترک دنیا بمردم آموزند ؛ خویشتن سیم و غله اندوزند ؛ عالمی را که گفت باشد و بس ؛
چون بگوید نگیرد اندر کس ؛ عالم آنکس بود که بد نکند ؛ نه بگوید بخلق و خود نکند ؛
اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم عالم کامرانی بر روی کند ؛ او خویشتن گم است کرا
رهبری کند ؛ مرد گفت ای پسر محرومان خیال باطل نشانده در ربیع ازین اصحاب
گرداندید و علما را بضلالت منسوب گردانید و از طلب عالم محروم از قوام
علم محروم گذیر همچو ... که شیء در حال ادا بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چیزی در راه
من دارد ... تشنه و گفت تو کی حالم زنی از حالم چه زنی همچنین مجلس ... کلیه

بزازاست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو ⁂ ور نماند بگفتنش کردار ⁂ باطلست آنچه

مدعی گوید ⁂ خفته را خفته کی کند بیدار ⁂ مرد باید که گیرد اندر گوش ⁂ ور نوشتست پند بر

دیوار حکایت نظم صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ⁂ بشکست عهد صحبت اهل طریق را ⁂

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ⁂ تا اختیار کردی از آن این فریق را ⁂ گفت آن

گلیم خویش بدر می‌برد ز موج ⁂ وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر راهی

مست خفته بود و زمام اختیار از کف داده عابدی بر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر

کرد جوان سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما نظم اذا رأیت اثیما ⁂

کن ساترا و حلیما ⁂ یا من تقبح امری لم لا تمر کریما ⁂ متاب ای پارسا روی از گنهکار ⁂

ببخشایندگی در وی نظر کن ⁂ اگر من ناجوانمردم بکردار ⁂ تو بر من چون جوانمردان گذر کن ⁂

حکایت طایفه رندان بخلاف درویشان بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند

و برنجانیدند شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت

گفت

گفت ای فرزند جامه درویشان جامه رضاست هر کس درین کسوت تحمل

بیمرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام نظم دریای فراوان نشود تیره بسنگ ⁂

عارف که برنجد تنک آبست هنوز حکایت مثنوی این حکایت شنو که در بغداد ⁂

رایت و پرده را خلاف افتاد ⁂ رایت از رنج راه و گرد رکاب ⁂ گفت با پرده از طریق

عتاب ⁂ من و تو هر دو خواجه تاشانیم ⁂ بنده بارگاه سلطانیم ⁂ من ز خدمت

دمی نیاسودم ⁂ گاه و بیگاه در سفر بودم ⁂ تو نه رنج آزموده نه حصار ⁂ نه بیابان و کوه

و باد و غبار ⁂ قدم من بسعی پیشتر است ⁂ پس چرا عزت تو بیشتر است ⁂ تو بر

بندگان مه رویی ⁂ با کنیزان یاسمن بویی ⁂ من فتاده بدست شاگردان ⁂ بسفر پای

بند و سرگردان ⁂ گفت من سر بر آستان دارم ⁂ نه چو تو سر بر آسمان دارم ⁂

هر که بیهوده گردن افرازد ⁂ خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زور

آزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ افکنده گفت این را چه حالتست

گفتند فلان شخص دشنامش داده گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد

و طاقت کم‌سخنی نمی‌آرد نظم لاف سرپنجه یار و دعوی مردی بگذار ⁂ عاجز
نفس فرومایه چه مردی چه زنی ⁂ گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ⁂ مردی
آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ⁂ اگر خود بر درد پیشانی پیل ⁂ نه مردست آنکه در وی مردمی نیست ⁂
بنی آدم سرشت از خاک دارد ⁂ اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را
پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم
دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است نظم
همره اگر شتاب کند همره تو نیست ⁂ دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست ⁂
چنین بود خویش سلب مودت قربی ⁂ قطع رحم بهتر از مودت قربی ⁂ یاد دارم که مدعی
درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کلام مجید از قطع رحم
منع کرده و بمودت ذی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی
که موافق آنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
وصاحبهما فی الدنیا معروفا هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ⁂ فدای یک تن بیگانه

ہا

کآشنا باشد لطیفه پیرمردی لطیف در بغداد ⁂ دختر خود بکفشدوزی داد ⁂ مردک
سنگدل چنان بگزید ⁂ لب دختر که خون ازو بچکید ⁂ بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش ⁂ کای فرومایه این چه دندانست ⁂ چند خائی
لبش نه انبانست ⁂ بمزاحت نگفتم این گفتار ⁂ هزل بگذار و جد ازو بردار ⁂ خوی
بد در طبیعتی که نشست ⁂ نرود تا بوقت مرگ از دست لطیفه فقیهی دختری
داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت بسیار
کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود نظم زشت باشد دبیقی و دیبا ⁂ که بود بر عروس نازیبا
⁂ فی الجمله بحکم ضرورت با نابینا عقد نکاحش بستند آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ
از سرندیب آمده بود دیده نابینا روشن میکرد فقیه را گفتند چرا دامادت علاج نکنی
گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به
حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست
دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت

بهتر قطعه اگر کشورخدای کامرانست ✽ وگر درویش حاجتمند نانست ✽ در آن نوبتی
که خواهند این و آن مرد ✽ نخواهند از جهان بیش از کفن برد ✽ چو رخت از مملکت
بربست خواهی ✽ گدائی خوشتر است از پادشاهی ✽ مراکه ظاهر درویش جامه ژنده است
و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده نظم نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق ✽
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ✽ اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی ✽ نه عارفست
که از راه سنگ برخیزد ✽ خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و
توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوفست بتحقیق درویش است
اگر چه در قباست اما هرزه‌گردی و بی‌نمازی و هواپرستی و هوسبازی که روزها بشب
آرد در حرص و شهوت و شبها روز آرد در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید
و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگر چه در عباست نظم ای درونت برهنه
از تقوی ✽ تو که در خانه بوریا داری ✽ پرده هفت رنگ در بگذار ✽ کز برون جامه ریا داری
قطعه دیدم گل تازه چند دسته ✽ بر گنبدی از گیاه رسته ✽ گفتم چه بود گیاه ناچیز ✽ تا در صف گل

گل

گل نشیند او نیز ✽ بگریست گیاه و گفت خاموش ✽ صحبت نکند کرم فراموش ✽
گر نیست جمال و رنگ و بویم ✽ آخر نه گیاه باغ اویم ✽ من بنده حضرت کریمم ✽
پرورده نعمت قدیمم ✽ گر بی‌هنرم و گر هنرمند ✽ لطف است امیدم از خداوند ✽ با آنکه
بضاعتی ندارم ✽ سرمایه طاعتی ندارم ✽ او چاره کار بنده داند ✽ لکن چکنند نمیتوانم ✽
چون هیچ وسیلتش نماند ✽ رسمست که مالکان تحریر ✽ آزاد کنند بنده پیر ✽ ای بار خدای
عالم‌آرای ✽ بر بنده پیر خود ببخشای ✽ سعدی ره کعبه رضا گیر ✽ ای مرد خدا ره خدا
گیر ✽ بدبخت کسی که سر بتابد ✽ زین در که دری دگر نیابد حکایت یکی را پرسیدند که
سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه سخاوت است
بشجاعت حاجت نیست نظم نماند حاتم طائی ولیک تا بابد ✽ بماند
نام بلندش بنیکوئی مشهور ✽ زکوة مال بدر کن که فضله رز را ✽ چو باغبان ببرد
بیشتر دهد انگور باب سیم در فضیلت قناعت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت
ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

نظم ای قناعت توانگرم گردان ⁂ که ورای تو هیچ طاعت نیست ⁂ کنج
صبر اختیار لقمان است ⁂ هر کرا صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده در مصر
بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این یکی علامهٔ عصر شد و آن دگر عزیز مصر پس
آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت
بماندی گفت ای برادر شکر این نعمت بر من واجب است که میراث
پیغمبران یافتم و ترا میراث فرعون و هامان رسید **نظم** من آن مورم که در پایم
بمالند ⁂ نه زنبورم که از دستم بنالند **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه
میسوخت و تسکین خاطر خود را این بیتی میگفت **نظم** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ
دلق ⁂ که بار محنت خود به که بار منت خلق ⁂ کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر
طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر
بر صورت حالت که هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت
خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن **نظم** هم رقعه دوختن به و الزام کنج

صبر ⁂ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ⁂ حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت
حضرت رسول صلعم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی از اصحاب تجربه پیش
او نیامد و معالجه از وی نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله گله کرد که مرا برای معالجت فرستاده‌اند و کسی درین مدت
التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورم خواجه کائنات صلی الله علیه و آله فرمود که این
طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام
باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است پس زمین خدمت ببوسید و برفت
نظم سخن آنگه کند حکیم آغاز ⁂ یا سر انگشت سوی لقمه دراز ⁂ که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید ⁂ لاجرم حکمتش بود گفتار ⁂ خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت**
با توبه بسیار گوئی و بکشتی یکی از مشایخ گفت چنین میدانم که بسیار خوردن
غالب دارد و قید نفس از مویی باریکتر است و آن خفتنش را تو داری زنجیر از هم گسلد
نظم با بچه گرگ چیره دزدی ⁂ در پی عقوبت شد خواجه را رحم در دم **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان

آورده‌اند که از حکیم عرب پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خوردن گفت کم
من المائة الی ثلثة دراهم و ما عدا ذلک فانت حامله خوردن برای زیستن و ذکر گفتن است تو
معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی در صحبت یکدیگر
سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بعد از دو شب یک بار افطار کردی و دیگری قوی که هر روز سه
نوبت طعام خوردی قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه
در کردند و درش به گل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند درش باز کردند قوی را
دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده در این عجب بماندند حکیمی گفت خلاف
این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بوده است طاقت بینوایی نداشت به سختی
هلاک شد و این یکی خویشتن‌دار بود بر عادت خود صبوری کرد و به سلامت بماند
عجب نیست قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از علما پسر را
نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی خلق را

کشته‌ام ز سیری مردن به که گرسنگی خوردن گفت اندازه نگه دار کما قال الله تعالی
کلوا و اشربوا و لا تسرفوا نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری
به تکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند
دلت چه خواهد گفت آنکه چیزی نخواهد قطعه معده چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خاطر
خسته همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی گفت نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است
در وعده بقال به درم قطعه ترک احسان خواجه اولاتر کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ
تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر خواهی
دریغ نکند گویند آن بازرگان به بخل معروف بود چنانکه حاتم طائی به کرم قطعه

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب : تا قیامت روز روشن کس ندیدی در
جهان : جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری
نوشدارو خواستن از او زهر کشنده است **نظم** هر چه از دونان به منت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی : و حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات فروشند فی‌المثل
به آبروی دانا نخرد که مردن به علت به از زندگانی به مذلت **نظم** اگر حنظل خوری از دست
خوشخوی : به از شیرینی از دست ترشروی **حکایت** یکی از علما خورنده بسیار داشت
و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در حسن ظنی بلیغ داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید
و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **نظم** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی : به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو : فرو نبندد
کار گشاده پیشانی : آورده‌اند که وظیفه‌اش زیادت کرد و ارادت کم دانشمند
چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت **بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر**
منتصب والقدر مخفوض : نانم افزود و آبرویم کاست : بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درو

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بسیار دارد اگر
بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف جایز ندارد گفت من
او را ندانم گفت راهبری کنم دستش گرفت و به منزل آن کس درآورد یکی را دید لب فروهشته
و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت
عطای او را به لقای او بخشیدم **نظم** مبر حاجت به نزدیک ترش
روی : که از خوی بدش فرسوده گردی : اگر گویی غم دل با کسی گوی : که از رویش به نقد
آسوده گردی **حکایت** خشکسالی در اسکندریه بود عنان طاقت درویش
از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین فروبسته و فریاد اهل زمین به آسمان
پیوسته **نظم** جانور از وحش و طیر و ماهی و مور : که بر فلک نشد از بی
مرادی افغانش : عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود : که ابر گردد و سیلاب دیده
بارانش : در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن گفتن در وصف او ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید

طایفه ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم در اندک یاد لیل بسیاری
باشد و مشتی نمونه خرواری **نظم** گر تر کند این مخنث را ☙ تیرباران کرد باید کشتن ☙
چند باشد چو جسر بغداد کش ☙ آب در زیر و آدمی بر پشت ☙ چنین شخصی که
حرزه از نعمت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران داشت سکه بسیار از سیم و زر و دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی از درویشان از جور فاقه بجان آمده بجهت مشورت
بمن آمدند سر از موافقت باز زدم و گفتم **نظم** نخورد شیر نیم خورده سگ ☙ گر بسختی
بمیرد اندر غار ☙ تن به بیچارگی و گرسنگی ☙ بنه و دست پیش سفله مدار ☙ گر فریدون
شود بنعمت و ملک ☙ بی هنر را بهیچ کس مشمار ☙ پرنیان و نسیج بر نااهل ☙ لاجورد
و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب بگوشه
صحرا رفته بودم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی
که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **نظم** هر که نان از عمل خویش خورد ☙

منت حاتم طایی نکشد ☙ من او را بهمت و جوانمردی برتر از خویش دیدم
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر نهان شده گفت
ای موسی دعا کن باشد که حق تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی
دعا کرد و برفت پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این
چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون قصاصش میکنند
نظم گربه مسکین اگر پر داشتی ☙ تخم گنجشک از جهان برداشتی ☙ عاجز باشد ار دست قوت
یابد ☙ برخیزد و دست عاجزان برتابد ☙ موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین
اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار **ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض** **نظم** ماذا
اخاضک یا مغرور فی الخطر ☙ حتی هلکت فلیت النمل لم یطر سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ☙
سیلی خواهد بحقیقت سرش ☙ آن نشنیدی که فلاطون چه گفت ☙ مور همان به که نباشد
پرش **حکمت** پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است **نظم**
آنکس که توانگرت نمیگرداند ☙ او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت** اعرابی را دیدم

در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد با من
چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه پر مرواریدی یافتم هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی و تنگنای که
دیدم مروارید است **نظم** در بیابان خشک و ریگ روان ٭ تشنه را
در دهن چه دُر چه صدف ٭ مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای ٭ بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت **بالیت قبل منیتی یوما افوز**
بمنیتی ٭ نهرا تلاطم رکبتی واظل املأ قربتی و همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و
قوتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی
هلاک شد طایفه برسیدند درمها پیش رویش نهاده دیدند و بر خاک نبشته **نظم**
گر همه زر جعفری باشد ٭ مرد بی‌توشه بر نگیرد کام ٭ در بیابان فقیر سوخته را ٭ شلغم
پخته به که نقره خام **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش آسمان
درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای‌پوش نداشتم بجامع کوفه دلتنگ

درآمدم

درآمدم یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر
کردم **نظم** مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره بر خوانست ٭ وانکه را
دستگاه و قوت نیست ٭ شلغم پخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از ملوک
با تنی چند از خاص خدم در شکارگاهی بزمستان از عمارت و آبادی دور
افتادند تا شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت
سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد بخانه دهقانی التجا کردن
هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین
بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان از این قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر
دهقانی بلند شود سلطان را گفتن او خوش آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند و بامدادان
نعمت و خلعتش داد و شنیدم قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت **نظم**
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ٭ ز التفات بمهمان سرای دهقانی ٭ کلاه
گوشه دهقان بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدای هول را

حکایت کسی سید همی نعمتی داد فراوان و جهد بخیلانه از پادشاهان گفتش فلان بدین مال بکران داری
فرزای از آن مراد دستگیری کن همی در پیش است گفت اگر او در روی چنین لایق قدر
بزرگوار شما نباشد دست حاجت بمال چنین کسی آلوده کردن که چو بکدایان فراهم آمده
گفت غم نیست ... تنعم ... **نظم** گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده
می‌شویم چه باکست **قالوا عجین الکلب لیس بطاهر فقلت شد به شقوق المبرز**
شنیدم ... سر از فرمان ملک بارید و شوخ چشمی آغاز کرد با مضمون خطاب از
وی زجر و توبیخ شنیدن گفت **نظم** لطافت چو بر نیاید کار، سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید، گر نبخشد کسی برو شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم صد و پنجاه
شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگاری شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش درآورد همه شب
نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان
بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین
گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست

و آخر یکی سفری در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیة العمر بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن سفر
کدام است گفت گوگرد پارسی بچین برم که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و
دیبای رومی بهند آرم و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و بعد از آن ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم و چندانی از این ماخولیا فرو گفت
که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم
نظم آن شنیدستی که در صحرای غور، بار سالاری بیفتاد از ستور گفت
چشم تنگ دنیادار را، یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم
که به بخل اندر جهان معروف بود چنانکه حاتم طائی بکرم ظاهر
حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجایی که نانی را
بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی
در گشاده و سفره او را سر گشاده **نظم** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی، مرغ

از پس نان خوردن او ریزه نچیدی ؛ شنیدم در دریای مغرب راه مصر در پیش گرفته
بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق ؛ بادی مخالف کشتی برآمد نظم با طبع ملولت
چه کند هر که نسازد ؛ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ؛ دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن
گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین دست تضرع چه سود بنده محتاج را ؛
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل ؛ از زر و سیم راحتی برسان ؛ خویشتن
هم تمتعی برگیر ؛ چونکه این خانه از تو خواهد ماند ؛ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر ؛ آورده‌اند
که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ
او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی نشسته و
غلامی در پی او دوان نظم وه که گر مرده باز گردیدی ؛ در میان قبیله و پیوند ؛
رد میراث سخت‌تر بودی ؛ وارثان را ز مرگ خویشاوند ؛ بسابقه معرفتی که در میان
ما بود آستینش گرفتم و گفتم نظم بخور ای نیک سیرت سره مرد ؛ کان
نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاده بود

و طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود
نظم شد غلامی که آب جو آرد ؛ آب جو آمد و غلام ببرد ؛ دام هر بار
ماهی آوردی ؛ ماهی این بار رفت و دام ببرد ؛ صیاد نه هر بار شکاری
ببرد ؛ افتد که یکی روز پلنگش بدرد ؛ دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که
چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشت گفت ای برادران چه توانستی کرد
مرا روزی نبود و او را همچنان روزی بود صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل
در خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت صاحبدلی
بر او گذر کرد و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست
و پایی گریختن نتوانست نظم چو آید ز پی دشمن جان ستان ؛ ببندد
اجل پای مرد دوان ؛ در آن دم که دشمن پیاپی رسید ؛ کمان کیانی نشاید کشید ؛
حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی خوب در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری بر سر قد شابه بالوری حمار ؛ عجلا جسدا له خوار ؛ یکی گفت ای سعدی

چگونه همی بینی این دیبای معلم را این جوان لایعلم گفتمش خطی زشت است
که با آب زر نوشته است و گفته اند **مصراع** خلقی زیبا به از هزار خلعت دیبا
نظم به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان ÷ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او ÷ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ÷ **شعر**
اگر شریف متضعف شود خیال مبند ÷ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ÷ ور آستانه سیمین
به میخ زر بندد ÷ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **حکایت** دزدی گدایی را
گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کنی گفت
نظم دست دراز از پی یک حبه سیم ÷ به که ببرند به دانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند
که از دهر مخالف بفغان آمده و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده بود شکایت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن
کامی فراچنگ آرم **نظم** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ÷ عود بر آتش نهند
و مشک بسایند ÷ پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت

در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست
نظم کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ÷ کوشش بیفایده است
وسمه بر ابروی کور ÷ اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد ÷ هنر بکار نیاید چو بخت
بد باشد ÷ چه کند زورمند وارون بخت ÷ بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن
غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال
و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند
نظم تا بدکان و خانه در گروی ÷ هرگز ای خام آدمی نشوی ÷ برو اندر جهان تفرج
کن ÷ پیش از آن روز کز جهان بروی ÷ پدر گفت ای پسر منافع سفر چنانکه گفتی
بیشمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی
و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متنعم **نظم** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه نو و بارگاه ساخت ٭ وانرا که برحال جهان نیست دسترس ٭

درد آن بوم خویش غریبت و ناشناخت ٭ هم عالمی ز منطق شیرین ذوق فصاحت

دایه بلاغتش هر جا که رخ بنمایدش اقرام نمایند و اکرام کنند **نظم** همچو مردم دانا

بستان ز ظرافت ٭ که هر گه که رخ فرو فشاندش ٭ زرک ...

بشهر و امانند ٭ که از رو بار غریبش هیچ نشناسند ٭ سیم خورد باکه بی لطف او در ورن

صد جدال میل کنند و ارزکان کهنه انداز کی جمال بهتر از بسیاری مال

وزودی اینام هم دلهای خسته و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند

و خدمتش منت دارند **نظم** شاه را آنکه رخ و عزت حرمت بیند ٭ واراسته

بنهرش پدر او ز خویش ٭ برطاووس را ورق مصحف دیدم ٭ گفتم این منزلت

از قدر تو می بینم بیش ٭ گفت خاموش که هر کس که جمال دارد ٭ هر کجا پای نهند

دست ندارند پیش ٭ چون در پسر مراهقت دو بری بود ٭ اندیشه بیش کش

بر او وزیر بود ٭ او کوهر است کو صدفش در جهان نماند ٭ در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی و بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس

بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کنند و ارباب بصیرت بمنادمت او

رغبت نمایند **سمعی الی حسن الاغانی ٭ من ذا الذی جس المثانی** چه خوش باشد

آواز نرم و حزین ٭ بگوش حریفان مست صبوح ٭ به از روی خوبست آواز خوش

که آن حظ نفس است و این قوت روح ٭ پنجم پیشه وری بسعی بازو کفاف حاصل کنند

تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد **نظم** گر بغریبی رود از شهر خویش ٭ سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت ٭ گرسنه خسپد ملک نیمروز ٭ چنین صفتها که بیان کردم در سفر

موجب جمعیت خاطر است و داعی طیب عیش و آنکه از این جمله بی بهره است

بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود **نظم** هر آنکه گردش گیتی

بکین او برخواست ٭ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام ٭ کبوتری که دگر آشیان

نخواهد دید ٭ قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ٭ پسر گفت ای پدر قول حکما چگونه

مخالفت کنم که گفته اند اگرچه رزق مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است چگونه

می باشد گفتم و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب نظم
رزق هر چند بیگمان برسد ؛ شرط عقل است جستن از درها ؛ ور چه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها ؛ درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه
درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم نظم چون
مرد درفتاد ز جاه و مقام خویش ؛ دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ؛
شب هر توانگری بسرایی همی رود ؛ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ؛ این بگفت
و پدر را وداع کرد و همت خواست و روانه شد و با خود همی گفت
نظم هنرور چو بختش نباشد بکام ؛ بجایی رود کش ندانند نام ؛ همچنین تا برسید
بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش او بفرسنگ همی رفت
نظم سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود ؛ کمترین موج آسیاسنگ از کنارش
در ربود ؛ گروهی مردمان دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را
دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری نکردند و ملاح بی مروت از او

بخنده برگردید و گفت نظم زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ؛ زور ده مرده چه
باشد زر یک مرده بیار ؛ جوان را دل از این طعنه بهم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی
رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که در بر دارم قناعت کنی دریغ ندارم
ملاح از طمع بازگردید نظم بدوزد شره دیده هوشمند ؛ طمع مرغ و ماهی درآرد به بند
چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان درافتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت
یارش از کشتی درآمد تا پشتی کند درشتی دید پشت بداد چاره جز آن ندیدند که با او بمصالحت
گرایند و باجرت مسامحت نمایند نظم چو پرخاش بینی تحمل بیار ؛ که سهلی ببندد
در کارزار ؛ بشیرین زبانی و لطف و خوشی ؛ توانی که پیلی بمویی کشی ؛ القصه بعذر ماضی
در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند و در کشتی درآوردند و روان شدند
تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست
هر یک از شما دلاورتر است و مردانه تر و زورمندتر باید که برین ستون رود و
خطام کشتی را بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

از خصم دلازرده نباید نشست و قول حکماست در گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند نظم چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ❊ مشو ایمن که تنگدل گردی ❊ چون از دستت
دلی به تنگ آید ❊ سنگ بر باره حصار مزن ❊ که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مظلوم بکشتی بساعد رسید و بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی از دستش
در ربود و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید سیم روز خوابش در ربود و بآب
انداخت بعد از شبانروزی دگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت
تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده و شربتی آب بپشیزی
همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

نظم پشه چو پر شد بزند پیل را ❊ با همه تندی و صلابت که اوست ❊ مورچگان را
چو بود اتفاق ❊ شیر ژیان را بدرانند پوست ❊ بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد
و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه
بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها
پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند چندانکه مردم کاروان را بلاف
او قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده
بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد
و دمی چند آب در پی آن تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده
کارآزموده در میان کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم
نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود
از تشویش لوریان در خانه خوابش نمی‌برد یکی از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت
تنهایی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش وقوف یافت ببرد

بخورد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند گریان و نالان گفتند حال چیست مگر

آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم تا

بدانستم آنچه خصلت اوست • زخم دندان دشمنی بتر است • که نماید بچشم مردم

دوست • چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان ما

تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می‌بینم که مر او را

خفته بگذاریم و برویم ایشان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت

برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر سر آمده بود سر برآورد و

کاروان رفته دید بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد

و گفت **من ذا یحدثنی و زم العیس • ما للغریب سوی الغریب انیس** درشتی کند با غریبان

کسی که نابوده باشد بغربت بسی درین حدیث بود که پادشه پسری از لشکریان

دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی‌شنید و در هیئتش نظر میکرد صورت حالش

پاکیزه دید و پریشان گفت از کجایی و بدین جای چگونه افتادی برخی از آنچه بر سر

او گذ

او گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حالت او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و

معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شاد گشت و بر سلامت

حالش شکر گزاری نمود شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان

بر سر چاه و غدر کاروانیان همه با پدر گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن

که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **قطعه** چه خوش گفت

آن تهی دست سلحشور • جوی زر بهتر از پنجاه من زور • پسر گفت ای پدر هر آینه تا

رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی

خرمن برنداری نمی‌بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم

چه مایه عسل حاصل کردم **نظم** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد • در طلب کاهلی

نشاید کرد • غواص گر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گرانمایه بچنگ •

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی‌کند **نظم** چه خورد

شیر شرزه در بن غار • باز افتاده را چه قوت بود • گر تو در خانه صید خواهی کرد •

ولت پای بست چو عنکبوت بجهد ؛ مراد کجا شد این سپر در همت زن ساداری
کو و اقبال رهبری بکند از خار و خار از پای در آمد و صاحبدولتی در او رسید و در تو
ببخشود و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان
کرد زنهار تا بدین طمع گرد مواضع نگردی حکایت یکی از ملوک پارس حرسها الله نگینی گرانمایه
بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خواص بمصلای شیراز بیرون آمد
و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری
او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام
رباطی ببازیچه تیر از هر طرف همی انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان بسوخت
گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اول بر جای بماند ؛ نظم ؛ که بود کز حکیم روشن
رای ؛ بر نیاید درست تدبیری ؛ گاه باشد که کودک نادان ؛ بغلط بر هدف زند
تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خلق بسته و ملوک و

کوملی

سه جهتی را در چشم او هیبت نمانده ؛ **نظم** ؛ هر که بر خود در سؤال گشاد ؛ تا بمیرد نیاز
مند بود ؛ آز بگذار و پادشاهی کن ؛ گردن بی طمع بلند بود ؛ یکی از ملوک آن طرف
اشارت کرد که توقع دارم از اخلاق درویشان که بنمک با ما موافقت کنی
شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت
عابد برجست و ملک را در کنار گرفت و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب
پرسید مر شیخ را چندین ملاطفت که امروز کردی با پادشاه خلاف عادت بود
درین چه حکمت بود گفت نشنیده که گفته‌اند **نظم** هر کرا بر سماط بنشستی ؛ واجب
آید بخدمتش برخاست ؛ گوش تواند که همه عمر وی ؛ نشنود آواز دف و
چنگ و نی ؛ دیده شکیبد ز تماشای باغ ؛ بی گل و نسرین بسر آید دماغ
ور نبود بالش آگنده پر ؛ خواب توان کرد حجر زیر سر ؛ ور نبود دلبر همخوابه پیش ؛ دست
توان کرد در آغوش خویش ؛ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ؛ صبر ندارد که بسازد
بهیچ **باب چهارم در فواید خاموشی** یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن

بر اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد
و دیده اعدا جز بر بدی نمی‌افتد دشمن آن به که نیکی نبیند **واخو العداوة لا یمرّ**
بصالح ؛ الّا و یلمزه بکذّاب اشر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است ؛ گل است
سعدی و در چشم دشمنان خار است ؛ نور گیتی فروز چشمه هور ؛ زشت باشد بچشم
موشک کور **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن
در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا بر این فایده مطلع گردانی
که مصلحت اندر نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نگردد یکی خسارت
مایه و دیگر شماتت همسایه **نظم** مگو انده خویش با دیگران ؛ که لاحول گویند شادی
کنان **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه
در محافل دانشمندان نشستی لب از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر
تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم **نظم**
آن شنیدی که صوفیی می‌کوفت ؛ زیر نعلین خویش میخی چند ؛ آستینش گرفت

سرهنگی ؛ که بیا نعل بر ستورم بند **حکایت** یکی را از علما معتبر مناظره افتاد
با یکی از ملاحده ملاعنه بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش با
چندین علم و فضل و بلاغت و ادب که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم
من قرآنست و حدیث رسول صلعم و گفتار مشایخ و او بدین ها هیچ یک معتقد نیست
و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **نظم** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ؛ آنست
جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده و بی حرمتی همی‌کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جای
نرسیدی **نظم** دو عاقل را نباشد کین و پیکار ؛ نه دانا ستیزد با سبکسار ؛ اگر نادان
بوحشت سخت گوید ؛ خردمندش بنرمی دل بجوید ؛ دو صاحبدل نگه دارند
مویی ؛ همیدون سرکش و آزرم جویی ؛ وگر از هر دو جانب جاهلانند ؛ اگر
زنجیر باشد بگسلانند **قطعه** یکی را زشت خویی داد دشنام ؛ تحمل کرد و گفت
ای خوب فرجام ؛ بتر زانم که خواهی گفتن آنی ؛ که دانم عیب من چون من ندانی **حکمت**

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمع سالها سخن گفتی
لفظی را مکرر نگفتی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله
آداب ندمای ملوک یکی اینست **نظم** سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود ❊ چو یکبار گفتی مگو باز پس ❊ که حلوا چو خوردند یکبار
بس **حکمت** یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر
آنکس که چون دیگری سخن گوید در میان سخن آغاز کند تمام ناگفته **نظم** سخن را سر است
ای خردمند و بن ❊ میاور سخن در میان سخن ❊ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ❊ نگوید سخن
تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند
سلطان امروز با تو چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما پوشیده نباشد
گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا
همی پرسید **لطیفه** در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان
این محلتم وصف این خانه از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو

همسایه منی **نظم** خانه را که چون تو همسایه است ❊ ده درم سیم کم عیار ارزد ❊
لیکن امیدوار باید بود ❊ که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و ثنایی بروی گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان
در قفایش افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت
این چه حرامزادگان مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید
و گفت از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی که از اینجا بدان
سلامت رهایی یافتن غنیمت محض است **رضینا من نوالک بالرحیل** امیدوار بود
آدمی بخیر کسان ❊ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ❊ سالار دزدان را بر وی
رحمت آمد جامه باز داد و فرمود تا قبا و پوستینی بر آن مزید کردند و درمی چند **لطیفه**
منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و فتنه و
آشوب برخاست صاحبدلی که برین واقف بود گفت **نظم** تو بر اوج فلک
چه دانی چیست ❊ که ندانی که در سرایت کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خود را

خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی گویا **نعیب غراب البین** در پرده الحان اوست
یا آیه **انکر الاصوات** در شان او **اذا نهق الخطیب ابوالفوارس * له شغب یهد اصطخر فارس**
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی داشت نهانی باری بپرسش آمده گفت ترا
خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس
تو در راحت خطیب اندرین لختی فرو رفت و گفت این چه مبارک خوابست که مرا
بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و مردمان از
خواندن من در رنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم و اگر گویم به آهستگی **نظم**
از صحبت دوستان برنجم * کاخلاق بدم حسن نماید * کو دشمن شوخ چشم ناپاک *
تا عیب مرا بمن نماید **حکایت** یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که
مستمعان ازو نفرت گرفتندی صاحب مسجد امیر عادل بود نیک سیرت
نخواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هر یکی را پنج

مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت
پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار
از آن بقعه بدر کردی اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم امیر از خنده بیخود
گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار هم راضی خواهند شد **نظم**
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل * چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل *
لطیفه ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن همیخواند صاحبدلی برو گذر کرد و گفت ترا
چند وظیفه است گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا میدهی گفت
از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **نظم** گر تو قرآن برین نمط خوانی *
ببری رونق مسلمانی * **باب پنجم در عشق و جوانی** حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود
چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان
میل و محبت ندارد چندانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده
نکو نماید **نظم** هر که سلطان مرید او باشد * گر همه بد کند نکو باشد * وانکه را پادشه

نبیند الفت ٭ کشش از جانب جانان نبود ٭ کسی بدیده انکار اگر نگاه کند ٭ نشان صورت
یوسف دهد بناخوبی ٭ وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو ٭ فرشته‌اش نماید بچشم کروبی ٭
حکایت گویند خواجه‌ای بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودت و محبت نظری داشت
با یکی گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکر
دی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق
و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک از میان برخاست نظم خواجه با بنده پری
رخسار ٭ چون درآمد ببازی و خنده ٭ چه عجب گر چو خواجه حکم کند ٭ وین کشد بار ناز
چون بنده حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده بر ملا
افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگرفتی و گفتی نظم کوته نکنم
ز دامنت دست ٭ ور خود بزنی بتیغ تیزم ٭ بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست ٭ هم
در تو گریزم ار گریزم ٭ باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیست
غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت نظم هر کجا سلطان عشق آمد

نماند

نماند ٭ قوت بازوی تقوی را محل ٭ پاکدامن چون زید بیچاره ٭ تا گریبان او فتا
ده در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و
در مظنه هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد نظم چو در چشم شاهد
نیاید زرت ٭ زر و خاک یکسان نماید برت ٭ باری بنصیحتش گفتند از این
خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت
نظم دوستان گو نصیحتم مکنید ٭ که مرا دیده بر ارادت اوست ٭ جنگ
جویان بزور پنجه و کتف ٭ دشمنان را کشند و خوبان دوست ٭ شرط مودت نباشد
باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن نظم تو که در بند خویش باشی ٭
عشق باز دروغ‌زن باشی ٭ گر نشاید بدوست ره بردن ٭ شرط یاری است
در طلب مردن ٭ گر دست رسد که آستینش گیرم ٭ ور نه بروم در آستانش میرم ٭
متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند
سودی نداشت نظم دردا که طبیب صبر میفرماید ٭ وین نفس حریص را شکر

بیاید **مطلع** آن شیرین شاهدی بنهفت ❁ با ما زلف دل ما بکشید

پس حقیقت چه قرین باشد ❁ تا او فرو خوش باشد ❁ مران با وسه داد

در منظر نظر او به جوش کفر در جواب رسید این میان مراد [illegible]

خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتههای غریب میگوید

چنین معلوم میشود که همه کس در آتش آنست و شوری در سر دل او شیدا

کو فقرات پسر داشت در راه او نخست این کوچه کجا او میرفت

یکی شب او را در چون در [illegible] غزم آمدن دلدار [illegible] گفت

نظم انگشت [illegible] ❁ تا که [illegible] از کشته خونش

چندانکه ملاطفت کرد [illegible] یاد نام و صحبت چه داری

در بحر محبت چنان غریق [illegible] نفس [illegible] **نظم** [illegible]

هفت سبع [illegible] ❁ چو [illegible] الف با ما [illegible] ❁ گفت این سخن [illegible]

در هم از حلقه درویش [illegible] محبوب سر از میان [illegible]

امواج بر آمد و گفت **نظم** عجب است [illegible] ❁ [illegible]

امروز [illegible] ❁ این گفت و در حال جان [illegible] **حکایت** [illegible]

از متعلقان کمال بهجتی داشت و علم [illegible] لازم شهرت است با حسن [illegible]

او میل تمام داشت [illegible] غالب اوقات درین مبحث بود **نظم**

آنچنان مشغولم [illegible] ❁ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ❁ ز دیدنت [illegible]

که دیده بر [illegible] ❁ دگر مقابله چشم تو می آید ❁ باری پسر گفت آنچه [illegible]

درس من نظر [illegible] در آداب [illegible] در اخلاق من [illegible]

[illegible] تغییر و تبدیل آن مشغول [illegible] گفت [illegible] این سخن [illegible]

آن [illegible] **نظم** چشم [illegible]

[illegible] ❁ عیب نماید هنرش در نظر ❁ ور هنری داری و هفتاد عیب ❁ [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] گشته شد **مولانا [illegible]** گفت [illegible]

این کی ❊ شنیت و عتاب آغاز کرد و در حال او سر او بی چراغ کشتی که صبح
کشتیم حکیمان بوم او آفتاب بر آمد و خطر لعل کفته اند شعر چون کرانبار عشق
شمع آمد ❊ حیرتش از درمیان جمع بکش ❊ در شکر خنده است شیرین لب ❊
آتش کش کم بر شمع بکش حکایت یکی را از دوستان زمانها ندیده بود کفت که بجوی او شیدای عشق
بجوم کفت مشتاق به که ملول شعر در آمدی ای نگار سرمست ❊ زلفت
نرسیدم دامن الفوت ❊ معشوقه که دیر دیر بینند ❊ آخر به از آنکه سیر بینند ❊ شاهد کم
بار رفیقان آید بحکم آن آمده است کم آنکه از حضرت و مصاحبت خالی باشد
او ختنی و رفقه نیز [illegible] ❊ وان حیث و ضجر و ملال [illegible] نفس از آنچه بار ها اعتراض
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ❊ بخنده کفت که من شمع جمعم ای سعدی ❊ مرا از آن
چه که پروانه خویش بکشد حکایت یاد دارم در ایام پیشین من و دوستی چون
دو بادام مغز در پوستی با یکدیگر صحبت داشتیم ناکاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
که باز آمد عتاب آغاز کرد و کله کردن کرفت که درین مدت قاصدی نفرستادی

کشم دریغم آمد که دیده قاصد بجمال تو روشن شود و من محروم باشم شعر یار دیرینه مرا کو
بزبان توبه مده ❊ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ❊ رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند ❊ باز
کویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی کرفتار و راز او بر ملا
جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطف نصیحتش کفتم دانم که تو را در محبت
این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد
خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن کفت ای یار دست عتاب از دامن روزگار
من بدار بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کردم صبر بر جفای او سهلتر می‌نماید از صبر از
فراق او و حکیمان کفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده
بر کرفتن شعر هر که بی او بسر نشاید برد ❊ کر جفایی کند بباید برد ❊ روزی از دست
کفتمش زنهار ❊ چند از آن روز کردم استغفار ❊ نکند دوست زینهار از دوست ❊
سر نهادم بر آنچه خاطر اوست ❊ کر بلطفم بنزد خود خواند ❊ ور بقهرم براند او داند حکایت
در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت

طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ۞
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ۞ اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم
دامن از او درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم نظم برو هر چه میبایدت پیش گیر ۞ سر ما
نداری سر خویش گیر ۞ شنیدمش که همیرفت و میگفت نظم شب پره گر
وصل آفتاب نخواهد ۞ رونق بازار آفتاب نکاهد ۞ این بگفت و سفر کرد
و پریشانی او در من اثر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ۞ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ۞ اما بشکر و منت
باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده
و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع
که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم نظم تازه بهارا ورقت زرد شد ۞ دیگ
منه کاتش ما سرد شد ۞ چند خرامی و تکبر کنی ۞ دولت پارینه تصور کنی ۞ پیش کسی
رو که طلبکار تست ۞ ناز بر آن کن که خریدار تست ۞ سبزه در باغ گفته‌اند خوشست ۞

داند

داند آنکس که این سخن گوید ۞ یعنی از روی نیکوان خط سبز ۞ دل عشاق بیشتر
جوید ۞ بوستان تو گندنا زاریست ۞ بسکه بر میکنی و میروید ۞ گر صبر کنی ور نکنی
موی بناگوش ۞ این دولت ایام نکویی بسر آید ۞ گر دست بجان داشتمی همچو تو
بر ریش ۞ نگذاشتمی تا بقیامت که برآید قطعه سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا ۞
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست ۞ بخنده گفت ندانم چه بود رویم را ۞ مگر بماتم
حسنم سیاه پوشیدست تحقیق یکی را از علما پرسیدند که یکی در خلوتی نشسته و
در بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید
الثمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند گفت
اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن
لطیفه طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت
مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین

یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین علی الصباح روی تو هر که برخیزد ۞ صباح
روز قیامت بر او مسا باشد ۞ بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ۞ ولیکن چنین که تویی
در جهان کجا باشد ۞ عجبتر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده و ملول
شده بود و لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید که
این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که
با زاغی بر دیوار باغی همی خرامیدمی نظم پارسا را بس این قدر زندان ۞ که بود هم طویله رندان ۞
تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین
بند مبتلا کرده است نظم کس نیاید بپای دیواری ۞ که بر آن صورتت نگار کنند ۞
گر ترا در بهشت باشد جای ۞ دیگران دوزخ اختیار کنند ۞ این مثل بدان آوردم
تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است
نظم زاهدی در سماع رندان بود ۞ زان میان گفت شاهدی بلخی ۞ گر ملولی ز ما ترش منشین ۞
که تو هم در میان ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ۞ تو هیزم خشک در میانشان

رسته

رسته ۞ چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ۞ چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم در سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق
ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من جایز داشت و دوستی سپری شد
و با این همه دلبستگی بود از هر دو جانب بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیتی از سخنان من در
مجمعی همی گفتند نظم نگار من چو درآید بخنده نمکین ۞ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ۞
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ۞ چو آستین کریمان بدست درویشان ۞
طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی داده و آفرین کرده
و او دوست هم درین جمله مبالغه نموده و بر فوت صحبت من دریغ و تأسف خورده و بخطای
خود اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم
و صلح کردیم نظم نه ما را در میان عهد و وفا بود ۞ جفا کردی و بدعهدی نمودی ۞
بیکبار از جهان دل بر تو بستم ۞ ندانستم که برگردی بزودی ۞ هنوزت گر سر صلحست
باز آی ۞ کزان محبوبتر باشی که بودی لطیفه یکی را زنی صاحب جمال جوان بود درگذشت

طایفه از خاصان پیش پسر آمدند گفتا چگونه در فراق یار عزیز گفت ندیدن زن
چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن **نظم** گل بتاراج رفت و خار بماند ❊
گنج برداشتند و مار بماند ❊ دیده بر تارک سنان دیدن ❊ بهتر از روی
دشمنان دیدن ❊ واجب است از هزار دوست برید ❊ تا یکی دشمنت نباید دید ❊

حکایت یاد دارم در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر با روئی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد
آبی فرونشاند ناگاه از ظلمت خانه دهلیزی روشنائی بتافت یعنی جمالی که
زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاری صبح برآید
یا آب حیات از ظلمات بدر آید و قدحی برفاب بر دست و شکر
در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش
در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

ظما بقلبی لا یکاد یسیغه ❊ رشف الزلال ولو شربت بحورا ❊ خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد ❊ مست می بیدار گردد نیم شب ❊ مست ساقی روز
محشر بامداد ❊ **حکایت** در سالی که محمد خوارزمشاه با ختای برای مصلحتی صلح کرد بجامع
کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و در نهایت جمال
چنانکه در وصف او گفته اند **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ❊ جفا و ناز و
عتاب و ستمگری آموخت ❊ من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ❊ ندیده ام مگر این
شیوه از پری آموخت ❊ مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا
و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزمشاه و ختای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت
باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری
گفتم بلیت بنحوی یصول مغاضبا ❊ علی کزید فی مقابلة العمرو ❊ علی جر ذیل لیس یرفع راسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار
او درین زمین بزبان پارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر آید کلم الناس علی قدر عقولهم

نظم طمع ترا با هوس نگو کرد * صورت عقل از سر ما محو کرد * ای یار عشاق
بدام تو چه رسید * با تو مشغول و تو با غیر ورزید * بامدادان که عزم سفر مصمم شد
گذار کاروان کسی گفته بود که فلان سفری است در آن آمد بوداع و لطف
کرد و تاسف خورد و چندین روز چرا کسی در میان باشکر قدوم بزرگان که بهت
میان بسته‌ای گفتم مصرع با دست زمن آواز نیاید در خشم * گفتا چه شود اگر درین خطه چندی
آسایی گفتم نتوانم گفتم آنکه گفته‌اند نظم بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت کرده از
از دنیا بغاری * چرا گفتم بشهر اندر نیایی * که باری بندی از دل برگشایی * بگفت
آنجا پری رویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان بلغزند * این بگفتم و بوسه بر روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم نظم بوسه دادن بروی یار چه سود * هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد * روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد نظم ان لم امت
یوم الوداع تأسفا * لا تحسبونی فی المودة منصفا * قطعه توبی در کاروان حجاز همراه ما بود که از امراء او
صد دینار زر بخشیده بود تا فقرا را نفقه کند دزدان خفاجه بر کاروان زدند

بر هم شنیدم

ببر

ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد و فغان بیفایده خواندند نظم گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد * مگر این درویش صالح که بر قرار خود مانده و تغیر در او
ظاهر نشده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرده است گفت بلی ولیکن مرا با آن
الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دل باز آرد نظم نباید بستن اندر چیز
کس دل * که دل برداشتن کاریست مشکل * گفتم موافق حال منست آنچه گفته
مرا در زمان جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودتی تا بحدی که قبله چشمم جمال
او بود و بهره سرمایه عمرم وصال او نظم مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر بحسن
صورت او در زمین نخواهد بود * بدوستی که حرامست بعد از او صحبت * که هیچ
نطفه چو او آدمی نخواهد بود * ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو شد و دود فراق از دودمانش
بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و یکی گفتم نظم کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر * تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم * این منم بر سر
خاک تو که خاکم بر سر * آنکه قرار نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی

تخت؛ گردش کتبی بی روش رنجش؛ خار زبان از سر خاکش برست؛
العذار معانقت او عزم سفر کرد و م ببست جز م ر بقیة العمر فرس حرص در او نجو
و کردم ملامت اصحاب که [نظم] بود هیأتک بوی کز بودی همه موج؛
صحبت گل خوش بود گر نبود نیش خار؛ ورش چنین خار و خس ملامت م بار
وصلش دیگرام ور از فراق یار بچم مرحبا [حکایت] یکی از ملوک عرب قصه
مجنون و لیلی و شورش احوال او بشنید که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده فرمود تا او را حاضر کردند و ملامت کردن
که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک معاشرت
مردم دادی بنالید و گفت ورب صدیق لامنی فی ودادها؛ الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاش آنها که عیب من کنند روی ای دلستان بدیدندی؛ تا بجای ترنج در
نظرت بی‌خبر دستها بریدندی؛ تا حقیقت معنی در صورت دعوی گواه آید
قال الله تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند

بفرمود تا طلب کردن او را در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک
آوردند و در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام و ضعیف
اندام در نظرش حقیر آمد که کمتر خادم حرم او در حسن و جمال از او بیشتر بود مجنون به نور فراست
دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن
تا سر مشاهده او در تو کشف شود [نظم] تا نبرد در دل من رحمت نیاید؛ رفیق من
یک همدمی باید که با او قصه میگویم شب و روز؛ در هیچ مرا هم جو خوشتر بود نور من
ذکر لکنی مستمعی تو سمعت ورق لحی حبیب معی؛ حبیب لکلهان قالوا العاشقون
بالقلب البحر [نظم] بیدار است مرا زانها شده دور نیش؛ جز همدمی نگویم داد چو
لعلش از زنبور پاجاجای به بود؛ دیگر از عمر جو خواه بخشش؛ تا ز احیا بیاشد
همچو ما؛ حال ما ما شد از افسانه پیش؛ سوز من با دیگری نسبت مکن؛ کو نمک
بر دست و من بر حضور ریش [حکایت] قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل
بندی پسری سر خوش بود و نعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش متحیر بود

و نهاد و پست رسن در آن و در دو جا کسی ندانست [نظم] هر که زر و سیم فراهم آورد؛ ورد زر اندوزی
آهنین در شکست؛ و بکمند شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه آگاه شد
قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر از شمع نجلی و شیرم نگفتی [نظم] شب
گر تو وقت میخواند این خروس؛ عشاق لب بکنی همین ز کنار بوس؛ یکدم
در چشم فتنه بخواب است زینهار؛ بیدار باش تا ز رود عمر بر فسوس؛ بشنوی ز مسجد آدینه
بانگ صبح؛ یا از در سرای اتابک غریو کوس؛ لب از لبی چو چشم خروس
ابلهی بود؛ برداشتن بگفته بیهوده خروس؛ قاضی درین حالت بود که او را در
در آمد از حجره و پای داری کرد حسودان رتو وقتی گرفته که آتش فتنه در حضور او کشت
با آب تدبیر فرو نشیند مباد که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم در
او نظر کرد و گفت [نظم] پنجه در پنجه روزه خیتنم را؛ چه تفاوت کند
در ملک لاغر؛ روی در روی حسن گلعذار؛ با عدو پشت دست میخاید؛
ملک را هم در آن شب خبر کردند که در ملک تو چنین منکری واقع شده فرمود تا قاضی را

از جمله فضلای عصر میدانیم و یگانه دهر میشمردیم معاندان در حق او خوضی کرده اند این سخن
در سمع قبول من نیامد مگر اکنون که معاینه کرده‌ام حکیمان گفته اند [نظم] به شنیدن کی بود
دولت بروز شنیع؛ دیدن کی گردد است ای دریغ؛ شنیدم در سحرگاهی
چند از خاصان بیامدند قاضی را بر بستر آوردند شمع را در بالین نهاده و نشاندند و
می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی و بیخبر از ملک هستی اندک اندک
بلطف بیدار کردند چون بیدار شد آفتاب بر آمده قاضی دریافت در حال حیرت گفت از
کدام جانب بر آمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله در توبه باز است که گمان
حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها
این جرم بر که بخشید؛ تخت ... نام؛ اگر گناه مکن ... جرم
ور نبخشی عفو بهتر کانتقام؛ ملک گفت در این حالت ... بر هلاک خویش
با قضی سود نکند [نظم] چه سود از زاری که تو برکه؛ که شوانم کمند اندر اخت
بر کاخ؛ بلند از مو کوتاه کی فتد؛ که کوته را نباشد دست بر شاخ؛ زانها

ودیوان ونثر صدر جهان در جیب این واقعه روز و شب همیگویان **نظم** درچشم من
آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم از دست و در پای فکند * این دیده شوخ
میکشد دل بکمند * خواهی که دگر بکس دل ندهی دیده ببند * از یاد تو غافل نتوان
کرد بهیچ * سر کوفته ام مو تافته ام زین بیچ * شنیده ام که روزی پیش قاضی ماراباد بر
زنی از این مغاربه بمعشش اسیره ورانده الوجه رنجیده و دشنام بانگ بی داد و سنگ
برداشت و هیچ چیزی فرو نگذاشت قاضی که از علمای معتبر بود چشم
عنان او بخود **نظم** آن شاهدی که چشم کرد از پیش * وان غمزه درازدستی
زتش تیر نیش * در بلاد عرب گویند **ضرب الحبیب زبیب** از تیغ تو گشت
بر دل ما زخم جو لولو * خوشتر ز مویز پشت خویش با ن خواهان * همانا که از وقاحت
او بوی سماجت می آمد آنشا هان بصلابت سخن گو شبه باشد از در نهان صبح
همچو بید **نظم** الکور بو اهعه ریش ظلم بود * روزی در ره صبر کن از شیرین کرده * این
بگفت و نهبه قصه بار آمده شیخی از عدول شهر که در مجلس او حضور نمی خدمت

بیو بسیار مردم با خادمت سخن در حضرت گویم اگرچه ترک ادبست وز ارکان
گفته اند **نظم** نه در هر سخن بحث کردن رواست * خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
بگیرم که سوابق نعمت خداوندی لازم از روزگار بستگان مصحح
در پیشه و اعلام کمتر نوعی از جاهلی باشد حریف صواب آنست که
با این پیر که طمع نکوی و قرس ارتع در نوای منصب قضا باتکای ملیح است
تکیه باید در شنیع ملوث نگوی حریف این انست که دیدی و حرف آنکه
شنیدی **نظم** با کجا پا آرد بایسی چه غم دارد از آزردگی * لب نام سیکو زی
پنجاه سال * در کفعد ریش کند بهمال * قاضی را صحبت یاران کمرل السید
آمد و در حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نقل عزیزان در مصحف حال
من عین صوابست و مسئله جواب و بیک **نظم** ملامت کن هر چند اگه خواهی
هر جوان ریش ش از را ساسی * این بگفت و کسار اشخص او را بصحبت و بعث
بیکران از بحث هر که شاید هر گاه از در دراز روانست روز و در بار و نت و اگر

مگری در ظاهر شده خلاص جاورت بند و قاضی گفت **نظم** به آتشش دلا کز
افشانی ❊ طمع مدار که از دامنت بدارم دست ❊ اگر خلاص محالست ازین کمند
دهر است ❊ بدان کرم که تو داری امیدواری هست ❊ ملک گفت لطیفه بدیع
آوردی و نکته غریب و لیکن محال عقل است و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از
چنگ عقوبت من رها نه مصلحت آن می‌بینم ترا از قلعه بشیب اندازم تا
دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه
کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و از سر گناه او درگذشت
پس اشرار را که اشارت به کشتن او میکردند گفت **نظم** هر که حمال عیب
خویشتنند ❊ طعنه بر عیب دیگران مزنید **قطعه** جوانی پاکباز پاکرو بود ❊ که با پاکیزه رویی
در گرو بود ❊ چنین خواندم که در دریای اعظم ❊ بگردابی در افتادند باهم ❊ چو ملاح
آمدش تا دست گیرد ❊ مبادا کاندران حالت بمیرد ❊ چنان گفت از میان
موج تشویر ❊ مرا بگذار و دست یار من گیر ❊ درین گفتن جهان بر وی برآشفت ❊ شنیدندش

که جان میداد و میگفت ❊ حدیث عشق از آن بطال منیوش ❊ که در سختی کند
یاران فراموش ❊ چنین کردند یاران زندگانی ❊ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ❊ که سعدی
راه و رسم عشقبازی ❊ چنین گوید که در بغداد تازی ❊ دلارامی که داری دل در او بند ❊ دگر
چشم از همه عالم فرو بند ❊ اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ❊ حدیث عشق از این دفتر نبشتی
غلام عشق شو کاندیشه این است ❊ همه صاحبدلان را پیشه این است **باب ششم در**
ضعف و پیری با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان
کسی هست که زبان پارسی داند اشارت به من کردند گفتم خیر است گفت پیری
صد و پنجاه ساله در حالت نزع است به زبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیشود اگر به کرم
رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون به بالینش فراز شدم این بیت میگفت **نظم**
دمی چند گفتم برآرم بکام ❊ دریغا که بگرفت راه نفس ❊ دریغا که بر خوان الوان عمر ❊
دمی خورده بودیم و گفتند بس ❊ معنی این سخن به عربی با شامیان همی گفتم تعجب میکردند از عمر دراز
او و تأسف او بر حیات دنیا گفتمش چگونه‌ای درین حالت گفت چه گویم **نظم** ندیده‌ای که چه سختی

چه گویم حال کسی که از دهانش دندان برکنند و دم ندارد * قیاس کن که در آن چه حالش بود در آن
حالت * که از وجود عزیزش بدر رود جانی * گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را
بر طبیعت مستولی مگردان که مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی
بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **قطعه** دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف * خواجه در بند نقش ایوانست * خانه از
پای بست ویرانست * پیرمردی ز نزع می‌نالید * پیرزن صندلش همی مالید *
چون مخبط شد اعتدال مزاج **حکایت** پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بودم
نه عزیمت اثر کند نه علاج
و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتمی و بذله و لطیفه‌ها گفتمی
باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می‌گفتمش بخت بلندت یار بود و چشم
دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان‌دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت
بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش‌طبع و شیرین‌زبان **شعر**
تا توانم دلت بدست آرم * ور بیازاریم نیازارم * ور چو طوطی شکر بود خورشت

جان شیرین فدای پرورشت * نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره‌رای سرتیز سبک
پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری طلبد **قطعه**
جوانان خرمند و خوب رخسار * ولیکن در وفا با کس نپایند * وفاداری مدار از بلبلان
چشم * که هر دم بر گلی دیگر سرایند * بر خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند
نه بمقتضای جهل جوانی **قطعه** ز خود بهتری جوی و فرصت شمار * که با چون خودی گم کنی
روزگار * گفت چندانکه ازین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک
سخن ندارد که از قابله شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری
اذا رات بین یدی بعلها * شیئاً کارخی شفة الصائم * تقول ان معه میت * و انما
الرقیة للنائم **قطعه** زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ از آن
سرا برخیزد * پیری که ز جای خویش نتواند خاست * الا بعصا کیش عصا برخیزد * فی‌الجمله
امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش

بسر با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و
شکر نعمت حق میگفت که الحمدلله که از آن عذاب الیم برستم و بدین نعیم مقیم
پیوستم **نظم** با این همه جور و تندخویی ؛ بارت بکشم که خوبرویی ؛ با تو مرا سوختن اندر
عذاب ؛ به که شدن با دگری در بهشت ؛ بوی پیاز از دهن خوبروی ؛ خوشتر آید
که گل از دست زشت **حکایت** مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوبروی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است
درختی درین وادی زیارتگاه است که مردم بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن
پای درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند داده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته
میگفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمردی
خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **نظم** سالها
بر تو بگذرد که گذار ؛ نکنی سوی تربت پدرت ؛ تو بجای پدر چه کردی خیر ؛ که همان چشم داری
از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست

مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی‌آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون
روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحب نظران گفته‌اند آهسته رفتن
و نشستن به که دویدن و گسستن **نظم** اسب تازی دو تک رود بشتاب ؛
شتر آهسته میرود شب و روز ؛ ای که مشتاق منزلی مشتاب ؛ پند من کار بند و
صبر آموز **حکایت** جوانی چست و چالاک و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه
عشرت ما بود و در دلش از هیچ نوع غمی نبود و لب از خنده فراهم نیامدی روزگاری
برآمد و اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدم که زن خواسته و فرزندان نوخاسته
و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه‌ای و این چه حالتست گفت
تا کودکان آورده‌ام دیگر کودکی نکرده‌ام **ما ذا الصبی و الشیب غیر لمتی ؛ و کفی بتغییر الزمان نذیرا**
قال علیه السلام الشیب نذیر الموت چو پیر شدی ز کودکی دست بدار ؛ ایام جوانی
بجوانان بگذار ؛ طرب نوجوان ز پیر مجوی ؛ که دگر ناید آب رفته بجوی ؛ زرع را چون
رسید وقت درو ؛ نخرامد چنانکه سبزه نو ؛ دور جوانی بشد از دست من ؛ آه و دریغا آن زمن

دلفروز * قوت سرپنجه شیری برفت * راضیم اکنون که پنیری چو یوز * پیرزنی موی سیه
کرده بود * گفتمش ای مامک دیرینه روز * موی بتلبیس سیه کرده گیر * راست نخواهد شد
این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست
و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی نظم چه خوش گفت
زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن * گر از عهد خردیت یاد
آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من * نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیرمردی و
من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست
که از بهر او ختم قرآنی کنی یا بذل قربانی باشد که خدای عز و جل او را شفا دهد لختی باندیشه
فرو رفت و گفت مصحف ختم اولیتر است که گله دور است صاحبدلی بشنید
و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان
جان نظم دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن *
بدیناری چو خر در گل بمانند * ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند

چرا زن نخواهی گفت با پیرزنانم الفت نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت
از آنکه جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد * شیرازی پیر معشوقه
جوان نامیکند * عشق مقری ز چه معنی میش بود * زور باید نه زر که بانو را * گزری دوستتر
ده من گوشت قطعه شنیده ام که درین روزها کهن پیری * خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود * ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت * کمان کشید و نزد بر
هدف که نتوان دوخت * مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت * بدوستان گله
آغاز کرد و حجت خواست * که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت * میان
شوهر و زن جنگ و فتنه خاست * که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت *
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست * ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت
باب هفتم در تأثیر تربیت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد
مر این پسر را تربیت کن مگر عاقل گردد مدتی تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش کس

فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد نظم هیچ صیقل نکو نداند کرد *
آهنی را که بدگهر باشد * سگ بدریای هفتگانه بشوی * چو که تر شد پلیدتر باشد * خر
عیسی گرش بمکه برند * چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند داد
که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر محل
خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر
بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند نظم سخت است پس از جاه
تحکم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن مثنوی وقتی افتاد فتنه در شام *
هر کس از گوشه فرا رفتند * روستازادگان دانشمند * بوزیری پادشا رفتند * پسران
وزیر ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کرد و ضرب
بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن
دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت

چندین زجر و توبیخ نکنی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت
پسندیده کرد همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ایشان هر چه رفته
شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندین اعتباری نباشد نظم
اگر صد ناپسند آید ز درویش * رفیقانش یکی از صد ندانند * وگر یک بذله گوید پادشاهی *
از اقلیمی باقلیمی رسانند * پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا
سعی و اجتهاد بیشتر از آن باید کرد که در حق عوام و این معنی بر خداوند پوشیده نباشد
نظم هر که در خردیش ادب نکنند * در بزرگی فلاح از او برخاست * چوب
تر را چنانکه خواهی پیچ * نشود خشک جز بآتش راست * ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر
سخن او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند گردانید حکایت معلمی دیدم در
دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گداطبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان
بدیدن وی تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را

طپانچه زدی گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت
نفس او معلوم کردند و زدندش و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد
حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت
استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند یک یک دیو شدند و بحلم او
ترک علم کردند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح
درست ناکرده بسر هم بر شکستندی نظم استاد و معلم چو بود کم آزار خرسک
بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم و دلخوش کرده
بودند و بمقام خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را باز معلم ملائکه کردند
چرا پیرمردی ظریف جهاندیده مر این سخن بشنید و بخندید و گفت نظم پادشاهی
پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد
به که مهر پدر حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست
افتاد بنصیحتش گفتم و گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیا گردان

نعم

یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد نظم چو دخلت نیست
خرج آهسته‌تر کن که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشکرودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد
و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست نظم خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خورد امروز تکلیف مرا که
در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عام افتاده نظم
هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکویی چو برون شد بکوی در
نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند
ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول
حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیکم فان لم یقبلوا ما علیکم گرچه دانی که نشنوند بگوی

هر چه دانی ز نیکخواهی و پند زود باشد که خیره‌سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه اندیشه
من بود از نکبت حال او بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و دلم از ضعف
حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حال ریش درونش را بزخم ملامت
خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن نظم حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی
برگ ماند حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان
کن که فرزندان خویش سالی چند بر او سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبه که وعده خلاف کردی و وفا بجای
نیاوردی گفت بر رای خداوند پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع
مختلف است نظم گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه
عالم همی تابد سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت یکی را از وزیران پسری نادان بود

[illegible]

پسری را گفت ای پسر چندانکه آدمی را رغبت بروزیست اگر بروزی ده بودی هر آینه
بچندین مرتبه از ملک درگذشتی نظم فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی
نطفه مدفون و مدهوش ده انگشتت مرتب ساخت بر دوش روانت
داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش کنون پنداری
ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت اعرابیی دیدم که پسر را
همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند عملت چیست
نپرسند پدرت کیست نظم جامه کعبه را که میبوسند او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما آورده‌اند
که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و
شکمش بدرند و بدر روند این نکته پیش بزرگی گفتم گفت جز چنین نتوان بودن در
حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند و محبوب نظم
پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند نشود

[illegible]

…رست او وی را بکشند لطیفه کژدم را گفتند چرا در زمستان بیرون نیایی گفت
بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم حکایت درویشی را زنش حامله بود
مدت حمل بسر آمده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل
مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا
پسری آمد و شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال که از
سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذر کردم و از چگونگی احوالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و خون کسی ریخته و از میان گریخته
رفته پدر را بعلت او سلسله در نایست و بند گران بر پای گفتم این بلا را این بیچاره
بحاجت از خدای تعالی خواسته نظم زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت
ولادت مار زایند ازان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند
تحقیق طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطورات سه نشان دارد
یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان

دارد

دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ خویش و
هر که این صفت در وی موجود نیست محققان بالغ نشمارندش نظم بصورت آدمی
شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم بود وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی
مپندار هنر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار چو انسان را
نباشد فضل و احسان چه فرق آدمی با نقش دیوار بدست آوردن دنیا
هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان
حج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و
داد فسق و جدال دادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب
پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی بهتر از اول که بود و این پیادگان حاج
بادیه بسر بردند و از آنچه بودند بتر میشوند نظم از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق
بآزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد لطیفه

سعدی دو ناطقه اندرونی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خاموش باری [illegible]

نظم تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ٭ وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی ٭

حکایت مردی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکند در چشم او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

نظم ندهد هوشمند روشن رای ٭ بفرومایه کارهای خطیر ٭ بوریاباف اگر چه بافنده است ٭ نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربت او چه نویسیم گفت آیات قرآن مجید گفت قرآن را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر وی گذرند و سگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این بس است

نظم وه که هر که که سبزه در بستان ٭ بدمیدی چه خوش شدی دل من ٭ بگذر ای دوست تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای فرزند همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل حاکم این ملک کرد است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آور و چندین جفا روا مدار شاید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

نظم بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار ٭ او را تو بده درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت آفریدی

صحبت در خبر است از سید عالم و سرور بنی آدم صلعم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

نظم بر غلامی که طوع خدمت تست ٭ خشم بیحد مران و طیره مگیر ٭ که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی همراه من شد سپرباز چرخ انداز بیش زور سلحشور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نظم نیفتاده در دست دشمن اسیر ٭ بگردش

بباریدی باران تیر ⁂ اتفاقاً من و این جوان در پی هم روان هر آن دیوار قوی پیش
آمدی بقوت بازو برکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بیفکندی و تفاخر کنان
گفتی نظم پیل کو تا کتف و شانه گردان بیند ⁂ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند
ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی نظم بیار آنچه داری ز مردی و زور ⁂ که دشمن
بپای خود آمد بگور ⁂ تیر و کمان دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان نظم
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ⁂ بروز حمله جنگ آوران بدارد پای ⁂ چاره جز آن ندیدیم
که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم نظم بکارهای گران مرد کاردیده
فرست ⁂ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند ⁂ جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ⁂
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ⁂ نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است ⁂ چنانکه
مسئله شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش
بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام

انداخته و خشت پیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی
دو خاک بر آن ریخته درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگ گران بجنبیده
باشد پدر من ببهشت رسیده بود نظم خر که کمتر نهند بروی بار ⁂ بی شک آسوده‌تر کند رفتار ⁂
در خبر است که موت الفقراء راحة چیزی ندارد که بحسرت بگذارد [illegible]
نظم مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ⁂ بدر مرگ همانا که سبکبار آید ⁂ وانکه در نعمت و
آسانی و آسایش زیست ⁂ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ⁂ بهمه حال
اسیری که ز بندی برهد ⁂ خوشترش زان امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از
معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن
دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی عداوت
زیادت کند نظم فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ⁂ اگر خورد چو بهائم
بیوفتد چو جماد ⁂ مراد هر که برآری مطیع امر تو شد ⁂ خلاف نفس که فرمان دهد چو
یافت مراد جدال شیخ سعدی با درویش طامع یکی بصورت درویشان نه بر صفت ایشان

دیدم در مجلسی نشسته و شنیعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدین
جای رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته **نظم** خداوندان
نعمت را کرم نیست * کریمان را بدست اندر درم نیست * مرا که پرورده نعمت بزرگانم
این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام
برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بقرا و
درویشان و پیران و اقارب و جیران رسیده **نظم** توانگران را وقفست و نذر و
مهمانی * زکوة و فطره و اعتاق و هدیه و قربانی * تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی * جز این دو رکعت
و آنهم بصد پریشانی * اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی
دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است
و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و
از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر **نظم** شب پراکنده خسبد

آنکه پدید * نبود وجه بامدادانش * مور گرد آورد بتابستان * تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری
منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **شعر** خداوند مکنت بحق مشتغل * پراکنده
روزی پراکنده دل * پس عبادت اینان بقبول اولیتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و
پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لا احب و در خبر است **الفقر سواد الوجه فی الدارین**
درویش گفتا نشنیده که پیغمبر ص فرموده **الفقر فخری** گفتم خاموش که اشارت خواجه کاینات
بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و
لقمه ادرار فروشند **نظم** ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی
وقت بسیچ * روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد **کاد الفقر ان یکون کفرا** و نشاید جز بوجود نعمت
برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند

و هر علما باید شغل چه مانده فنی در حق جاهل و علا در قرآن مجید از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کهف از دولت صفا و عفاف مجرد گشت
و ملک فراغت از رکنی رزق معلوم نظم تنگ نظر انما بود از خواب * همه عالم
بچشم چشمه آب * هر که از هیچ چیز نشنید هیچ دیده [illegible] چون راشه در کار ربای خوف
امر الله و از توابع آن پرهیز و از شهوت نیند نشید و حلال با حرام آمیزد نظم یکی را
که کلوخی بسر آمد * زنادی بجهید کین [illegible] نشست * از نغمی [illegible] کس [illegible] گیرم * اللهم الطمع
پیدا الله از حاش * اما صاحب و نیابتی غیبت حق مخلوط است و کلام ال
از حرام مخلوط [illegible] که تقریر این سخن کنم [illegible] زبان و بیان [illegible] معلوم الفاق
از تو توقع دارم هرگز [illegible] دست و [illegible] کشف [illegible] زمان [illegible] الا تعقبه
درویش [illegible] از درویش [illegible] لا تقتص [illegible] لامت
[illegible] قوت احساس [illegible] قبلا [illegible] درویش [illegible]
بتو هم [illegible] کشف [illegible] قوت ندارم [illegible] ندارم

نعم حکیم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت اندرون [illegible]
راست یا آتش [illegible] نظم هر شب [illegible] ما تا چو در [illegible] * هر روز بدان [illegible]
[illegible] از حاجت [illegible] و [illegible] نظم
بکون عزیزان فرو [illegible] جنگ * سر انگشتها [illegible] عناب رنگ * [illegible] حسن
طلعت او [illegible] قصد [illegible] کند نظم [illegible] بهشتی [illegible] یار [illegible]
کند بر [illegible] * [illegible] در رسان [illegible] عصمت [illegible] آلاینده [illegible]
[illegible] نظم [illegible] گوشت [illegible] * کاش [illegible] حال
[illegible] درویشی [illegible] عرض کرامی [illegible]
[illegible] نظم [illegible] قوت [illegible] * [illegible] تقوی [illegible]
[illegible] این سخن کنم [illegible] طاقت [illegible] از دست [illegible] زبان
[illegible] فصاحت [illegible] فصاحت [illegible] کشف [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] کنند [illegible]

ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتون جاه و ثروت که سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند
بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن
در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمتر است
و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش **نظم** گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند
کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند
و بر مرکب استطاعت سوارانند و نمی رانند قدمی براه خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت
فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک
برآید که او در خاک رود **نظم** بسعی و رنج کسی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یک سو نهد کریم
و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت

آن همی گویم که متعلقان بر در دارند و غلاظ و شداد بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر
سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و با اینهمه راست گفته اند **نظم** آنرا
که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقل است
که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **نظم** دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
آمدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه آورده است **نظم** در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفتا نه که بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر
مال ایشان حسرت میبری ما درین گفتار هر دو بهم گرفته هر بیدقی که براندی بدفع
آن مشغول شدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت
و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **نظم** هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کو را بجز این مبالغهٔ
مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخندان و سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

کس در حصار ریش ⁂ عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرو مانند سلسله
خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد به جنگش برخاست
که یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم
نظم او در من و من در او فتاده ⁂ خلق از پی ما دوان و خندان ⁂ انگشت تحیر جهانی
از گفت و شنید ما به دندان ⁂ القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی
بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر
برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است
خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است
نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را
دیوار مکاره در پیش نظم جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ⁂ گنج و مار و گل و خار و

غم و شادی بهم است ⁂ نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین
در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و ضجور نظم اگر ژاله
هر دانه در شدی ⁂ چو خرمهره بازار از او پر شدی ⁂ مقربان حضرت حق تعالی توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان
خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی
عتاب از من به درویش آورد و گفت ای آنکه گفتی توانگران مشتغلند و مست ملاهی
نعم طایفه چنین اند که گفتی بر این صفت قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند و اگر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بر رود به اعتماد مکنت خویش از درویش و از محنت درویشی
نپرسند و از خدای نترسند و گویند نظم گر از نیستی عالمی شد خراب ⁂ مرا هست
کشتی ز طوفان چه باک ⁂ و راکبات نیاق فی هوادجها ⁂ لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب ⁂ دونان
چو گلیم خویش بیرون بردند ⁂ گویند چه غم گر همه عالم مردند ⁂ قومی بر این نمط شنیدستانی
که دیدم هستند و طایفه ای خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان به خدمت آزادگان

بسته دار و گشاده و طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عالم مؤید منصور مظفر مالک ازمّه الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
زمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد ادام الله ایامه ونصر اعلامه پدر بجای پسر هرگز این کرم
نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا ز رحمت خود
پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه
درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و
سر بتدارک بقدم همدگر نهادیم و بوسه بر روی هم دادیم و ختم سخن برین بود والله المستعان
وعلیه التکلان مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی
باب هشتم در آداب صحبت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و
کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت نظم مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در

سر تحصیل

سر تحصیل مال کرد و نخورد موسی قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش دانی که شنید نظم هر کس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت
اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو
کرم کرد عرب گوید جد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز
گردد نظم درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امید
واری کزو بر خوری به منت منه اره بر پای او شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت
شناس ازو که بخدمت بداشتت پند دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه
اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد نظم علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در
تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را
چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
نظم هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت پند عالم ناپرهیزگار

همچون گور شعله داراست که هیچ بی در الاهتمام فایده هر که عمر را حیث ✽ چیزی
تحریر مدبر را مپیدا حیث ✽ خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی‌محل هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **نظم** درشتی و نرمی بهم در به است
چو فاصد که جراح و مرهم نه است ✽ درشتی نگیرد خردمند پیش ✽ نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد ✽ نه یکباره تن در مذلت دهد **قطعه** شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند ✽ بگفتا نیکمردی کن نه چندان ✽ که گردد خیره گرگ تیز دندان
حکمت دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم **نظم** بر سر ملک مباد
آن ملک فرمانده ✽ که خدا را نبود بنده فرمانبردار **پند** پادشاه باید که تا بحدی خشم
بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه
بخصم رسد **نظم** نشاید بنی آدم خاکزاد ✽ که در سر کند کبر و تندی و باد ✽ ترا با چنین تندی
و سرکشی ✽ نپندارم از خاکی از آتشی **قطعه** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ✽ گفتم مرا بتربیت
از جهل پاک کن ✽ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ✽ یا آنچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن **حکمت** بدخوی

در دست دشمنی گرفتار است هر جا که رود از چنگ خصومت او خلاصی نیابد **نظم**
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ✽ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **پند** چو بینی
در لشکر دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **نظم** برو با دوستان
آسوده بنشین ✽ چو بینی در میان دشمنان جنگ ✽ و گر بینی که با هم یکزبانند ✽ کمان را
زه کن و بر باره بر سنگ **حکمت** دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه
بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند **نظم** سر مار بدست دشمن بکوب ✽ که از احدی الحسنیین
خالی نباشد ✽ اگر این غالب آمد مار کشتی ✽ وگر آن غالب آمد از دشمن رستی ✽ بروز معرکه ایمن
مشو ز خصم ضعیف ✽ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **پند** خبری که دانی که دلی بیازارد
تو خاموش باش تا دیگری بیارد **نظم** بلبلا مژده بهار بیار ✽ خبر بد ببوم بازگذار **پند**
پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک
خویش سعی میکنی **نظم** بسیج سخن گفتن آنگه کنی ✽ که دانی که در کار گیرد سخن ✽ هر که نصیحت خودرای میکند
خود بنصیحتگری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده

و آن دامن صبح گشاده ٭ احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه
نماید ٭ نظم الا تا نشنوی مدح سخنگوی ٭ که اندک مایه نفعی از تو دارد ٭ که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد ٭ حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
نظم مشو غره بر حسن گفتار خویش ٭ بتحسین نادان و پندار خویش ٭ همه کس را عقل خود
بکمال نماید و فرزند خود بجمال ٭ نظم یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند ٭ چنانکه خنده گرفت
از حدیث ایشانم ٭ بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ٭ درست نیست خدایا جهود
میرانم ٭ جهود گفت بتورات میخورم سوگند ٭ اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ٭ گر از بسیط زمین
عقل منعدم گردد ٭ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ٭ حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ در
مرداری با هم بسر نبرند ٭ حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر ٭ حکیمان گفته‌اند توانگری
بقناعت به از توانگری ببضاعت ٭ نظم روده تنگ بیک نان تهی پر گردد ٭ نعمت روی زمین
پر نکند دیده تنگ ٭ قطعه پدر چون دور عمرش منقضی گشت ٭ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ٭ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭ در آن آتش نداری

طاقت سوز ٭ بصبر آبی بزن بر آتش امروز ٭ پند هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت
ناتوانایی سختی بیند ٭ نظم بد اختر تر از مردم آزار نیست ٭ که روز مصیبت کسش یار نیست ٭
هر چه زود برآید دیر نپاید ٭ نظم خاک مشرق شنیده‌ام که کنند ٭ بچهل سال کاسه چینی ٭ صد بروزی
کنند در مردشت ٭ لاجرم قیمتش همی بینی ٭ مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ٭ وآدمی
زاده ندارد خبر از رای و تمیز ٭ وانکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ٭ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه
چیز ٭ آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست ٭ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز ٭
کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید ٭ نظم بچشم خویش دیدم در بیابان ٭ که آهسته سبق برد
از شتابان ٭ سمند بادپای از تک فرو ماند ٭ شتربان همچنان آهسته میراند ٭ پند نادان را به از
خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی ٭ نظم چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری ٭ آدمی را زبان فضیحه کند ٭ جوز بی مغز را سبکساری ٭ قطعه خری را ابلهی
تعلیم میداد ٭ بر آن خر صرف کرده عمر دائم ٭ حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ٭ در این سودا
بترس از لوم لائم ٭ نیاموزد بهائم از تو گفتار ٭ تو خاموشی بیاموز از بهائم ٭ هر که تأمل نکند

در جواب * شیر آمد تیغش ناصواب * پاسخ آرای جو چو هم اهوش * با نادان سخن چراغ
خموش حکمت هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است
نظم چون درآید مه از تو در سخن * گرچه به دانی اعتراض مکن * هر که با بدان نشیند نیکی نبیند نظم
گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو * از بدان نیکویی نیاموزی * نکند
گرگ پوستین دوزی پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
کرد که گر بصری السمیع باشد و با دانا رازها مشورت که با حکمت هر که علم خواند و عمل نکرد بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که
در مجادله چست در معامله درست نظم بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست
کار اندرون دارد نه پوست نظم توان شناخت به یک روز در شمایل مرد * که تا کجاش رسیده است
پایگاه علوم * ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو * که خبث نفس نگردد به سالها معلوم حکمت
هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد نظم خویشتن را بزرگ می‌بینی * راست گویند یک دو

بیند لوچ * زود بینی شکسته پیشانی * تو که بازی کنی به سر با قوچ پند پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر
کار خردمندان نیست نظم جنگ و زورآوری مکن با مست * پیش سرپنجه در بغل نه دست
حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش نظم سایه پرورده را
چه طاقت آن * که رود با مبارزان به قتال * سست بازو به جهل می‌فکند * پنجه با مرد آهنین چنگال
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد * و دین از پرهیزکاران کمال * پادشاهان به صحبت خردمندان
محتاج‌ترند که خردمندان به قربت پادشاهان نظم پندم اگر بشنوی ای پادشاه * در همه
عالم به از این پند نیست * جز به خردمند مفرما عمل * گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز پایدار
نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست نظم وقتی به لطف گوی و مدارا و
مردمی * باشد که در کمند قبول آوری دلی * وقتی به قهر گوی که صد کوزه نبات * گه گه چنان بکار
نیاید که حنظلی حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است
بر درویشان نظم خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی * به دولت تو گنه می‌کند به انبازی
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل شود و این

بجواب با شمشیر نظم معشوق هزار دوست را دل ندهی ؛ ور میدهی آن دل بجدایی بنهی هر آن
سری که داری با دوست در میان منه باشد که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان
شاید که روزی دوست گردد و رازی که داری با هیچکس در میان منه اگرچه دوست باشد که
مر او را هم دوستان باشند همچنین مسلسل نظم خامشی به که ضمیر دل خویش ؛ با کسی گفتن و
گفتن که مگوی ؛ ای سلیم آب ز سر چشمه ببند ؛ که چو پر شد نتوان بستن جوی ؛ سخنی در نهان
نباید گفت ؛ که بهر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی
نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد هر که دشمن حقیر را کوچک شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد
نظم امروز بکش چو میتوان کشت ؛ کآتش چو بلند شد جهان سوخت ؛ مگذار که زه
کند کمان را ؛ دشمن که به تیر میتوان دوخت پند سخن در میان دو دشمن چنان
گوی که اگر دوست گردند شرمنده نگردی نظم میان دو کس جنگ چون آتش است ؛ سخن چین
بدبخت هیزم کش است ؛ کنند این و آن خوش دگرباره دل ؛ وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن ؛ نه عقل است خود در میان سوختن ؛ در سخن با دوستان
آهسته باش ؛ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ؛ پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ؛ تا نباشد
در پس دیوار گوش پند هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد نظم بشوی
ای خردمند از آن دوست دست ؛ که با دشمنانش بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد
باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر باشد نظم با مردم سهل‌خوی دشوار مگوی ؛ با آنکه در صلح
زند جنگ مجوی حکمت تا کار بزر برآید جان در خطر افگندن نشاید نظم چو دست از همه
حیلتی در گسست ؛ حلال است بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر
شود بر تو نبخشاید نظم دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ؛ مغزیست در هر استخوان
مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدا
نظم پسندیده است بخشایش ولیکن ؛ منه بر ریش خلق آزار مرهم ؛ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلم است بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن
نظم حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن ؛ که بر زانو زنی دست تغابن ؛ گرت راهی نماید راست چون تیر

از آن ازگوهر زادهت چه کم **حکمت** اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر
بودی **نظم** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ، پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی ، هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد **نظم** چون نیاید نصیحت در گوش ، اگرت سرزنش کنم
خاموش **حکمت** بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله
برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چو بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **نظم** کند هر آینه
غیبت حسود کوته دست ، که در مقابله گنگش بود زبان مقال **حکمت** اگر جور شکم نبودی
هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق برگیرند و قلندران چندان
بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **نظم** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی **حکمت** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه
نظم با ناکسان زینهار راز مگوی ، این سخن گوش دار و باز مگوی **[illegible]** هر که را دشمن پیش است اگر نکشد
دشمن خویشتن است **نظم** سنگ در دست و مار سر بر سنگ ، خیره رایی بود محال درنگ

اما گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم
آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت
شود که تدارک آن ممتنع باشد **نظم** نیک سهل است زنده بیجان کرد ، کشته را باز زنده
نتوان کرد ، شرط عقل است صبر تیرانداز ، که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال درافتد
باید عزت توقع ندارد **نظم** چه عجب گر فرو رود نفسش ، عندلیبی غراب همنفسش **حکمت** جاهل که
بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست که گوهری همی شکند **نظم** گر هنرمند از
اوباش جفایی بیند ، تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ، سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین بشکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که
آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند **نظم** بلند آواز نادان گردن
افراخت ، که دانا را به بی شرمی بینداخت ، نمیداند که آهنگ حجازی ، فرو ماند ز بانگ
طبل غازی **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همچنان
خسیس است استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نا مستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر

علوی است لیکن چون نفس خود هیزی و لهو با خاک برابر است و قیمت شکر به از زبان است

و آن خاصیت وی است **نظم** چو گفتار طبیعت با هنر بود * هنر را دیگر از خوشی

بیفزود * هنر بهای اگر داری نه گوهر * که گل از خار است و ابراهیم از آذر * اگر آتش

از چوب زاید که چوب را زاید و اما چو طلبه عطار است هنر کای و خوا معشر و ما دوان چون طلب علی

بلند آواز میان تهی **نظم** عالم اندر میان جاهلان * مثلی گفته اند صدیقان * شاهدی

در میان کوران است * مصحفی در سرای زندیقان **پند** هر تیر را که بعمری فرا چنگ آورد نشاید

در یکدم بیاد دادن **نظم** سنگی بچندین سال شود لعل پاره * زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن ناهنجار **نظم** در خرمی

بر سرایی ببند که بانگ زن آید از آن بلند * رای که تدبیر کار و فروش وقوت

بر رای جاهلی بود **نظم** تیر باید و تدبیر و رای و انگه ملک * که ملک و دولت با دانان شنیع

جنگ خراست **حکمت** جوانمرد و فاسق به از خوانده و پرهیزکار که این براه دارد و آن در نهد ترک

ترک شهوات از بهر قبول خلق داشته است از شهوات حلال در شهوات حرام افتاده است

نظم عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند * بیچاره در آیینه تاریک چه بیند **حکمت** اندکی اندک

خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دولت و قدرت ندارند سنگ خورده نگهدارند تا بوقت

فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم

عدو مبین اندک اندک بهم شود بسیار * دانه دانه است غله در انبار * عالم را نشاید

که سفاهت از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود

و جهل آن مستحکم **نظم** چو با سفله گویی بلطف و خوشی * فزون گرددش کبر و گردن کشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست

و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد **نظم** عام نادان پریشان روزگار

به ز دانشمند ناپرهیزکار * کان بنابینایی از راه اوفتاد * وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی در میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند

یوسف فروشند تا چه خرند **وقل عیاذا ان نبعث الیکم رسولا و ذکروا الیکم** حکمت

نظم نبقول دشمن پیمان دوست بشکستی * ببین که از که بریدی و با که پیوستی شیطان

با مخلصان زمی آمد و با سلطان با مفلسان **نظم** و آنکه در ده آنکه با شمار انست * گرچه درویش
ز فاقه بار انست * کو قرض خدا همی گزارد * از قرض تو نیز غم ندارد * امروز در جمع
پیش که همه مرکن * فردا که و دیر بار بجا رکن **پند** هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد
نامش نبرند * لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه * یوسف صدیق در خشک سال مصر
سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **نظم** حال درماندگان کسی داند * که باحوال خویش درماند
آنکه در راحت و تنعم زیست * او چه داند که حال گرسنه چیست * ای که بر مرکب تازنده
سواری هشدار * چو بینی خر خاری پره در آب و گلست * آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست **پند** درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس
که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش **نظم** خری که بینی و باری بگل در افتاده
بر او بشفقت کن ولیکن مرو بسرش * کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد * میان ببند و چو مردان
بگیر دم خرش **حکمت** دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت
معلوم **نظم** قضا دگر نشود ار هزار ناله و آه * بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی * فرشته که وکیلست

بر خزاین

بر خزاین باد * چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی **پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری و
ای مطلوب اجل مرو که جان نبری **نظم** جهد رزق ار کنی و گر نکنی * برساند خدای عز
و جل * ور روی در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل **حکمت** بنانهاده دست نرسد
و نهاده هر جا که هست برسد **نظم** شنیده که سکندر برفت در ظلمات * بچند محنت و خورد آنکه خورد آب
حیات **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد **نظم** مسکین حریص
در همه عالم همی دود * او در قفای رزق و اجل در قفای او **پند** توانگر فاسق کلوخ زر اندوده است و
درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع **پند** سختی
نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **نظم** هر که را جاه و دولتست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت * خبرش ده که هیچ دولت و جاه * بسرای دگر نخواهد یافت
حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن **نظم** مردکی خشک مغز را دیدم * رفته
در پوستین صاحب جاه * گفتمش خواجه گر تو بدبختی * مردم نیکبخت را چه گناه * الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست * چه حاجت که با وی کنی دشمنی * که او را چنان دشمنی

در هلاکت **پند** مرید بی‌ارادت عاشق بی‌زر است و رونده بی‌معرفت مرغ
بی‌پر و عالم بی‌عمل درخت بی‌بر و زاهد بی‌علم خانه بی‌در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست
نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که
دست بر سر دارد به از عابد که عجب در سر دارد **نظم** سرهنگ لطیف خوی دلدار
به ز فقیه مردم آزار **پند** یکی را گفتند عالم بی‌عمل به چه ماند گفت به زنبور بی‌عسل **نظم** زنبور
درشت بی‌مروت را گوی * باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن **پند** مرد بی‌مروت
زنست و عابد با طمع راهزن **نظم** ای به ناموس کرده جامه سپید * بهر پندار خلق و نامه سیاه *
دست کوتاه باید از دنیا * آستین خواه دراز و خواه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت
از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **نظم**
پیش درویشان بود خونت مباح * گر نباشد در میان مالت سبیل **حکمت** جامه سلطان
اگرچه عزیز است تا جامه خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است
لیکن نان خود لذیذتر **نظم** سرکه از دسترنج خویش و تره * بهتر از نان ده

خدا و بره

خدا و بره **حکمت** خلاف رای صوابست و نقض عقل اولوالالباب دارو به گمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت
بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **نظم** امید عافیت آنگه بود موافق
عقل * که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی * بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه
تو باشد به عز دانایی **پند** هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن
که هیبت سلطنت را زیان دارد **نظم** چو لقمان دید کاندر دست داود * همی آهن به معجز موم گشتی
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست * که بی‌پرسیدنش معلوم گردد * یکی از لوازم صحبت آنست
که خانه بپردازی یا با خانه خدای بسازی **نظم** حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر خواهی که دارد
با تو میلی * هرآن عاقل که با مجنون نشیند * نگوید جز حدیث روی لیلی **پند** هر که با بدان نشیند
اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی به خرابات رود
به نماز کردن منسوب گردد به خمر خوردن **نظم** رقم بر خود به نادانی کشیدی * که نادان را به صحبت
برگزیدم **نظم** طلب کردم ز دانایی یکی پند * مرا فرمود با نادان مپیوند * که گر دانای دهری خر

بباشی * وگر با دوستان اظهر بباشی حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ

ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل

آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت

مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند نظم کسی که لطف

کند با تو خاک راهش باش * وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک * سخن بلطف و خوشی

با درشت خوی مگوی * که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هر که در پیش سخن دیگران

افتد تا پایه فضلش معلوم کنند پایه جهلش معلوم کنند نظم ندهد مرد هوشمند جواب * مگر آنگه کزو سؤال

کنند * گرچه بر حق بود فراخ سخن * حمل دعویش بر محال کنند حکمت ریشی درون جامه داشتم

و شیخ از آن هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر

همه عضوی روا نیست و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد نظم تا نیک ندانی که

سخن عین صوابست * باید که بگفتن دهن از هم نگشایی * گر راست سخن گویی و در بند بمانی *

به زانکه دروغت دهد از بند رهایی * دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست

شود نشان بماند چون برادران یوسف بدروغی موسوم شدند نیز براستی ایشان

اعتماد نماند نظم یکی را که عادت بود راستی * خطایی رود درگذارند ازو * وگر نامور شد بقول

دروغ * دگر راست باور ندارند ازو حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست

و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس نظم

سگی را لقمه هرگز فراموش * نگردد ور زنی صد باره اش سنگ * وگر عمری نوازی سفله را

بکمتر تندی آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید نظم

مکن رحم بر گاو بسیار خوار * که بسیار خسپست و بسیار خوار * چو گاو ار همی بایدت فربهی *

چو خر تن بجور کسان دردهی * حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری

دهمت مشتغل شوی بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کی

یابی و بعبادت من کی شتابی نظم گه اندر نعمتی مغرور و غافل * گه اندر تنگدستی خسته و ریش *

چو در سرا و ضرا حالت این است * ندانم کی بحق پردازی از خویش پند ارادت بی‌چون

یکی را از تخت شاهی فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد نظم وقت است خوش آنرا که بود

یاد تو مونس • در خرابه ام در انگشم حوت چو یونس حکمت هر آنکه بیاد شب و بیاد راه صواب نجهد

بتعذیب عجبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر پند اهمه خطاب

مهتران آنکه پند • گیرند و مهتر و نشنوی آنکه پند حکمت نگنجان نگاهات و امثل

پیشینیان پند گیر تا از آن پس از پیشینیان تو افسانه نشود پند نظم ز دهر هم دانم

قرار • چون دگر مرغ فتد اندر بند • پند گیر از مصائب دگران • تا نگیرند دیگران از تو پند

حکمت آنرا که گوش از لوث گران آفریده اند چون کند از شنودن آواز آنکه نه بسعادت

بنگشند چه سکنند نظم شب تاریک و حستان خراب • من بیاد چو نور رخشنده • دیم

سعادت زور و بار ندهند • تا نبخشد خدای بخشنده • از تو که نام ... داد و رسیت

و در دست تو هیچ است بالا رئیت • آنرا که تو رهبری کسی گم نکند • و آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گرامی تنک ای جام بر ... دفر جام نظم غمی گر پیش ... و در پایان ... راز

شادی گر پیش غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

هر اناء یترشح بما فیه • نظم گر است خواهی آید ... اوار • تو خوبی کنی ... خویش ... نکند

حی الله

حق جار و علامی نبید و هیچ نشد و همسایه نبید و هیچ نشد نظم نفعه و الله اگر حق حبس

وان بجوی • کسی کمال خود از دست کس نیاموزی حکمت دو از معدن انکان کسی کرام

و از دست بخیلان گدایان گشتن نظم دان نخورد و بگویش وارد • گوینده امیدوار حق

روزی نهی بکام دشمن • زر ماند و خاک بر سر دل پند هر که بر زیردستان بخشایش

بجور زیردستان گرفتار آید نظم هر بازو که در روی توانا است • بجوی عاجزان اشکسته

دست • ضعیفان را مکن بر دل گزندی • که در مانی بجور زورمندی حکمت عاقل چو خلاف بر میان

آید بجهد و چون مصلحت بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و آنجا حلاوت در میان

طعام را شیرینی نباید و لیکن نمک می آید نظم هزار بار چراگاه خوشتر از میدان • و لیک

اسب ... است خویشتن حکمت در ... مناجات ...

... رحمت کن ... رحمت ... علم را جامه ...

در انگشت ... چرا ... و فضیلت را ...

هست را ... است نظم فرمودن ...

چنین بند ؛ گر بر دل آن حرکاتش بنویسند ؛ دل آزار است ور بدلداری عزیزان ؛ که بزرگان
هرگز نبشته عزیز نه. **حکمت** کسی را گفتند خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که
از فضلا همیشه محروم می باشند **قطعه** آنکه بخت آفرید و روزی داد ؛ یا فضیلت همی دهد
یا بخت **پند** نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر **نظم** موحد
چه در پای ریزی زرش ؛ چه شمشیر هندی نهی بر سرش ؛ امید و هراسش نباشد ز کس ؛ بر این است
بنیاد توحید و بس **تحقیق** شاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی بقاضی نروند **نظم** چو حق معاینه بینی
که می بباید داد ؛ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ؛ خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی **تحقیق** همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضی را بشیرینی
نظم قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ؛ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار **حکمت** قحبه پیر
از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری **نظم** جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست ؛ جوانا باید که از شهوت بپرهیزد ؛ که پیر سست

رغبت را خود آلت بر نمی خیزد **حکمت** حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور
و برومند خدای تعالی آفریده است هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد
درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقت معلوم که گاهی
تازه اند و گاهی پژمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقتی تازه است و این صفت
آزادگانست **نظم** بآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ؛ پس از خلیفه بخواهد گذشت
در بغداد ؛ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ؛ ورت ز دست نیاید چو سرو باش
آزاد **حکمت** دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
نظم کس نبیند بخیل فاضل را ؛ که نه در عیب گفتنش کوشد ؛ ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد **خاتمه** تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری جل علا
و تبارک و تعالی درین جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت
تلفیقی نرفت **نظم** کهن خرقه خویش پیراستن ؛ به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و حکمت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان

در از کرده که منفرد و غمچه بون دو چراغ پچاره خوبان کار خردمندان شیرین گیر
بر رای روشن صاحب دلان که روی سخن در الیشانست پوشیده نماند در ازی عمر
شاید که در سلک عبارت کشیده است دارو نیم نصیحت شهر عزافت برآنجه
طبع ایشان ملول گردد این نسخه را در نهایت
قبول محروم ندار

[illegible]

[illegible]

۱۲۹۸

ب س ط م ا ل ه د ع ن ی

ق و د ک ف